



شکرت

یونس شعاعی





نشر شاهد

ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

سرشناسه: شعاعی، یونس؛ ۱۳۵۴-

عنوان و نام پدیدآور: سردار سردشت/ یونس شعاعی.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۳۱ ص.؛ مصور: ۲۷۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۷۸-۱

وضعیت فهرست نویسی: فنی

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵

Persian fiction -- ۲۱st century

موضوع: آذین‌پور، حمید، ۱۳۴۲-۱۳۸۴.

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۹

رده بندی دیویی: ۸۱۶/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۵۳۳۰۷

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا

سردار سردشت

تالیف: یونس شعاعی

ناشر: نشر شاهد

طراحی جلد: ایمان نوری نجفی

صفحه آرا: محمد امین نوری نجفی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۷۷۸-۱

آدرس: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵ ، ۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان غربی به چاپ رسیده است.

تقدیم به

خانواده محترم

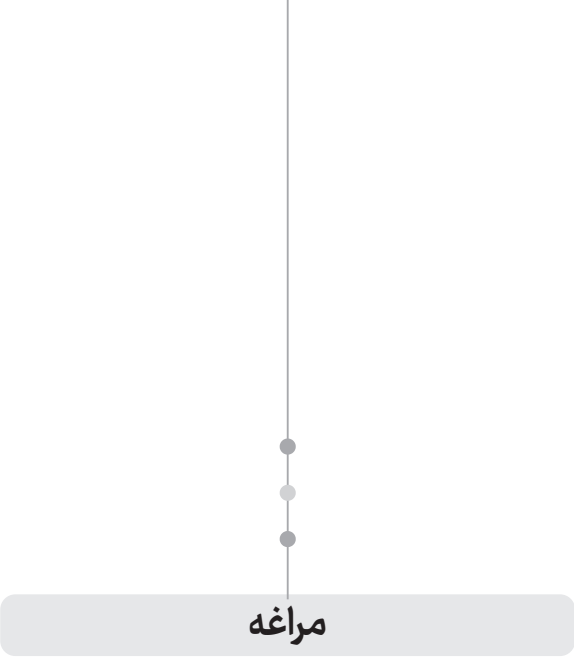
و روح مطهر سردار شهید

حمید آذین پور

و همه شهدای مظلوم سرزمینم

فهرست مطالب

۹.....	مراغه.....
۱۷.....	لباس سپاه.....
۲۱.....	جهاد.....
۲۵.....	سرباز سردشت.....
۲۹.....	فرمانده مقرّ.....
۳۹.....	سرباز معلم.....
۴۵.....	خدمات رسان.....
۴۹.....	ترور.....
۵۷.....	در پی برادر.....
۷۵.....	کوه صبر.....
۸۳.....	باغ پدر.....
۱۰۱.....	وداع با پدر.....
۱۰۷.....	محرم.....
۱۱۳.....	قربانگاه.....
۱۱۷.....	ستادکل.....
۱۲۳.....	آخرین وصیت نامه سردار شهید حمید آذین پور.....



مراغه

پاییز سال ۶۰ از راه رسیده و هوا رو به سردی گذاشته بود. ارتباط غیرمستقیم با سپاه توسط آقای نوشاد، رفیق شفیق دوران دبیرستان و فعالیت در انجمن اسلامی مدرسه روز به روز ریشه‌های شور و شوق انقلابی رو در وجودم محکم و محکم‌تر می‌کرد. رفته‌رفته جنگ هم به مراحل حساسی کشیده می‌شد؛ خرمشهر به تصرف صدام درآمده بود. هر روز اخبار دلخراشی از پیرپاشدن جوونا به دست دشمن بعثی به گوشمون می‌رسید و طاقت و تحمل من و دوستانم رو طاق می‌کرد. مثل ظرفی شده بودم که ظرفیتش پر شده باشه و سر بره. با حسین و حجت و عباس، همکلاسی‌های مدرسه و همکارای انجمن، جبهه جنگ رو به مدرسه ترجیح دادیم. تصمیم گرفتیم ما هم عازم جبهه شیم.

- بچه‌ها حالا ما تصمیم گرفتیم بریم جبهه، مدرسه و پدر و مادرامون رو - چطوری راضی کنیم؟ اجازه می‌دن بریم جبهه؟
- حسین! مدرسه رو که مشکلی نداریم. پارسال بعضی از بچه‌ها رفتن. اون طور که می‌دونم مدرسه‌ها موظف به همکاری هستن. من پدرم راضی می‌شه؛ می‌مونه مادرم؛ اونم یه کاریش می‌کنم. باید یه جور

راضیش کنیم دیگه.

- حمید! شرایط من بر عکس توئه، مادرم راضی می‌شه؛ باید روی مخ
آقام کارکنم. می‌دونین که آقام دست تنه‌است و من باید کمک حال
آقام تو بقالی باشم.

- حجت تو چطور؟

- حمید! بابا من که مشکلی ندارم. پدر و مادرم هر دو راضی می‌شن.
شما یه فکری به حال خودتون بکنین. همگی زدیم زیر خنده.

- حجت! الحق که این جوریه؟ مرد مؤمن! تو حتی برای آب خوردنت
هم باید پدر و مادرت اجازه بدن. ما هنوزم حاج و واجیم که چطوری
اونا اجازه می‌دن که از محمودآباد بیایی به مدرسه تو شاهین‌در. آخه
جناب‌عالی تک فرزندی؛ محاله ممکنه اجازه بدن.

- بابا اون جورایی هم که شما می‌گید نیست ها. حالا بخندین فردا روز
پای اتوبوس معلوم می‌شه. باز هم زدیم زیر خنده.

- بچه‌ها از شوخی گذشته باید طوری موضوع رو به پدر و مادرمون بگیم
که راضی بشن. آیت الله خمینی هم فرمان داده که جبهه‌ها رو خالی
نکنیم. الان دیگه تکلیف شده. همین که حرفم تمام شد، حسین
گفت:

- بچه‌ها حمید راس می‌گه. باید موضوع رو اعتقادی مطرح کنیم تا
جواب بگیریم. حالا هم پاشید برید ببینم چه کار می‌کنین؟ دست
خالی برنگردینا.

با هم خدا حافظی کردیم و من مستقیم به طرف خونه به راه افتادم. توی
راه خونه فقط با خودم کلنجار رفتم تا این که به خونه رسیدم.

- حمید! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مثل این که می‌خوای یه چیزی
بگی. آره؟

- والا آبا راستشو بخوای با بچه‌های مدرسه تصمیم گرفتیم بریم جبهه. دیگه نمی‌تونیم دست رو دست بذاریم و ببینیم صدام هر روز پیشروی کنه. غیرتمون دیگه اجازه نمی‌ده. مثل این که آبا منتظر شنیدن این حرفام بود. ناخواسته آب تو چشماش جمع شد. عاطفه و علاقه شدید مادرانه قبول این حرفا رو براش خیلی دشوار می‌کرد:

- پسر من تو امسال تازه می‌خواد درس و مشقت تموم بشه. الان درس خوندن برات باید مهم‌تر از هر کاری باشه؛ من تحمل جوون مرگ شدنت رو ندارم. جنگ که حالا حالاها ادامه داره. بذار لااقل درست تموم بشه؛ بعدش ببینیم چی می‌شه.

- آبا قربونت برم. حرفات درست ولی آیت‌الله خمینی فرمان داده جبهه‌ها رو خالی نذاریم. این دیگه تکلیف شرعی برام شده. آخه با بچه‌ها قرار و مدارمون رو هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم که بریم. فرمان آیت‌الله خمینی هم حجت رو برامون تموم کرده. آبا جون مگه چی می‌شه؟ مگه همه اونایی که میرن جبهه شهید می‌شن؟ حالا اگر شهیدم نشیم بالاخره می‌میریم دیگه! چه بهتر که خدا توفیق شهادت بده.

- این حرفا رو کی تو گوشتون خونده؟ استادتون هر کی هست ماشاء الله خوب درسشو تحویل داده. ببین! تکلیف تو الان درساته! - آبا این حرفا کدومه؟ تو رو خدا رضایت بدین. اینجوری که نمی‌شه. شما باید رضایت بدین. رضایت شما شرطه. اجازه بدین دستتون رو ببوسم.

- برو کنار ببینم! مرغیه پا داره؟ نمی‌دونم تو اون مدرسه به شما چی یاد می‌دن؟ والا دیگه نمی‌دونم چی بگم. بذار آقات بیاد! - آبا دستت درد نکنه. منم قول می‌دم صحیح و سالم برگردم. آبا صبر

کن دستت رو بیوسم.

- برو! ولم کن. دست از سرم بردار!

از این که می دیدم آبا کمی نرم شده، ته دلم خوشحال بودم. می دونستم که آقام مخالفتی با جبهه رفتن من، اونم با دوستانم، نداره. اون شرایط رو بیشتر درک می کرد و به نوعی دستش توکار بود. آقا جون معتمد محل بود و برای تدارک مواد غذایی به جبهه های جنگ، با اهالی روستا همکاری می کرد. ظهر که در خونه به صدا دراومد، آبام سریع رفت و در رو باز کرد. تا چشمش به چشم آقام افتاد سر حرف رو باهاش باز کرد و گفت که من چه قصدی دارم. صداشون رو از حیاط می شنیدم.

- خانوم اشکالی نداره. جوونا دارن می رن جبهه. حمید هم یکی از اونا. حمید خونش از اونا رنگین تر نیس که! به خدا توکل کن. ان شاء الله میرن و سالم برمی گردن. زیاد سخت نگیر. با شنیدن این حرفا، مادرم صداشو به کم بالاتر برد و گفت: «پدر و پسر هر دو مثل همین. منو باش که روی کی حساب باز کرده بودم.» پدرم بعد از شستن دست و صورتش وارد خونه شد و منو صدا زد:

- حمید! بیا ببینم بابا. با عجله و روی گشاده به طرفش رفتم:

- بله آقا جون! سلام آقا جون. کاری داشتین؟

- حمید! مادرت می گه می خوای بری جبهه.

- البته آگه شماها اجازه بدین.

- با کیا می خواین برین.

- آقا جون با چند تا از بچه های مدرسه خودمون.

- پسرم فکر نمی کنین که حالا براتون یه کم زوده و باید به درس و مشقتون برسین. خودت می دونی که درس خوندن برای من از همه چیز مهم تره.

- آقا جون بابت درسم نگران نباشین. حدود یه ماهی میریم و برمی‌گردیم. از طرف دیگه این یه تکلیفه برای همه اس.
- می‌دونم پسرم! این رو هم می‌دونی که مادرت خیلی نگرانته و البته که حقم داره.

- آقا جون شما اجازه بدین، منم قول می‌دم که مواظب خودم باشم و صحیح و سالم برگردم.
- حالا ببینیم چی می‌شه.
- آقا جون. قریونت برم.

از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم. بالاخره با آه و ناراحتی آبا ساکم رو بستم. روز چهارشنبه قرار بود اتوبوس از شاهین‌دژ به طرف مراغه حرکت کنه. بعد از ظهر روز قبلش همه بچه‌ها توی باغ ما جمع شدیم. از این که حجت هم تو جمع ما بود کاملاً غافلگیر شده بودیم.

- حجت راستی به پدر و مادرت چی گفتی که راضی شدن تو بری جبهه؟
- به شما گفتم که نخندید. گوش ندادید. قابل توجه آقایون محترم، بنده از گزینه عاطفی آمیخته به چاشنی تهدید استفاده کردم. عباس با شنیدن این حرفای حجت تبسمی کرد و گفت: «حرفای قلمبه سلمبه می‌زنی حجت. یعنی چیکار کردی؟»

- عباس ببین اول به مادرم گفتم اگر دشمن بیاد و وارد خونه ما بشه و منو اسیر کنه و شما هم نتونید کاری بکنید چی می‌شه؟ مادرم گفت این حرفا چیه داری می‌گی؟ خدا نکنه. دشمن نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه.

- مادر الان صدام خرمشهر رو گرفته و داره پیشروی می‌کنه. اگر جلوش گرفته نشه، متأسفانه این اتفاق خواهد افتاد و اون موقع مام کاری دیگه نمی‌تونیم انجام بدیم اما من یه راه حلی براش دارم. اونم اینکه که ماها

بریم و به حساب اونا برسیم و نذاریم اونا این غلط رو مرتکب بشن.
مادرم تأملی کرد و گفت: منظورت چیه؟

- هیچی! می‌گم که من و دوستانم تصمیم گرفتیم بریم و این کار رو انجام بدیم تا خیال شمام راحت بشه.

- تو الان درس و مشق داری و هنوز بچه‌ای. حرفشم نزن. اگه تو بری من و پدرت می‌میریم. برای ما حتی تحمل درس خوندنت تو شاهین دژم سخته، چه برسه به این که بری به جنگ.

- مادر من دیگه بزرگ شدم. دیگه نمی‌تونم دست رو دست بزارم تا کشور و ناموس ما مورد حمله دشمن قرار بگیره. در ثانی اگر موافقت نکنین دیگه به مدرسه هم نمی‌رم. مگه اونایی که به جبهه رفتن پدر و مادر و درس و مشق ندارن. مادرم سکوتی کرد دیگه حرف حسابی برای گفتن نداشت. گفت ببین پسرم ما فقط از دار دنیا فقط تو رو داریم. تو نباید کاری کنی که ما رو دل‌نگران کنه. نه پسرم! من نمی‌تونم قبول کنم. بهش گفتم مادر شما کاری کردین که همه فکر می‌کنن من دست و پا چلفتیم. تو مدرسه همه منو مسخره می‌کنن. من دیگه تحمل این کارای شما رو ندارم. دیگه نمی‌خوام نگران من نباشین. این حرف آخرم کار خودش رو کرد و دیگه مادرم چیزی نگفت؛ سکوتش کمی امیدوارم کرد. همین‌ا رو به پدرم گفتم و همین که گفتم قراره با حمید بریم، پرو بالش سست شد و بالاخره رضایت داد. خودم باورم نمی‌شد که بابام و مامانم رضایت بدن. می‌دونین چی اونا رو متقاعد کرده؟ خودم شنیدم. پدرم به مادرم می‌گفت من فکر می‌کردم پسرمون هنوز بچه‌اس اما وقتی دیدم احساس مسئولیت می‌کنه و فکر می‌کنه بزرگ شده و باید کارهای بزرگ انجام بده، به نظرم باید این فرصت رو بهش بدیم. اونا راست می‌گه همه منو به خاطر این حساسیت بیش

از خدمون سرزنش می‌کنن.

- آخه مرد! جنگ که شوخی نیست. بذار مردم هر چی می‌خوان بگن.

تو می‌خوای با این کارت فرصت مرگ رو به بچمون بدی؟

- زن این چه حرفیه؟ می‌دونیم جنگ شوخی بردار نیست اما بالاخره

ما باید یک فرصتی بهش بدیم یا نه. تاکی می‌خواهی ما مثل سایه

همیشه باهاش باشیم. آدما تو سختی‌ها ساخته می‌شن. نفوس بد

نزن. ان شاء... طوری نمی‌شه.

- خوشتون اومد.

- ایول بابا. بچه‌ها ساکاتون رو آماده کردین؟

- آره حمید. ما همه آماده‌ایم. پس پیش به سوی جبهه. هرچه پیش

آید خوش آید ما که خندان می‌رویم.

شب رو به خاطر هیجان نتونستم خوب بخوابم. قرارمون این بود که

ساعت ۸ صبح پای اتوبوس حاضر شیم. اشک شوق و بوی دود اسفند

فضای خاصی به گاراژ داده بود. همه مون سر موقع حاضر بودیم. بالاخره با

اتوبوس، خودمون رو به مراغه رساندیم تا با قطار مراغه به جبهه‌های جنوب

عازم شیم. وقتی رسیدیم، تازه دیدیم که دیر رسیدیم. یگان‌ها پر بود از

رزمنده داوطلب که می‌خواستن عازم جبهه شن. دوروزی اونجا بلا تکلیف

بودیم. روز سوم بود که دیدم با بلندگو منو صدا کردن و خواستن تا دم در

پادگان برم. به طرف دژبانی رفتم. از دور دیدم آبام و داییم بیرون دژبانی

وایستادن. از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم. جلو رفتم و گفتم: «سلام

آبا، دایی! شما این جا چیکار می‌کنین؟ برای چی اومدین اینجا؟ خدای

ناکرده اتفاقی افتاده؟

- نه. مادرت دوری تو رو نمی‌تونست تحمل نکنه. خیلی بی‌تابی

می‌کرد. اومدیم تو رو برگردونیم.

- آبا جون این چه کاریه؟ فدات شم، ببین این جوونا همشون مادر و پدر دارن. ما دوروزه نشده که اومدیم اینجا. حالا خلیا از ما جلوترند و ما پشت نوبتیم. تازه هیچ چیم معلوم نیست.

- حمید دوریت رو نمی‌تونم تحمل کنم. می‌دونی، نگرانتم. باید برگردیم.

- آبا توی محمودآباد که گفتم امام دستور داده و این دیگه تکلیفه. نمی‌تونم برگردم. شما هم نگران نباشید و برگردید. هیچ خبریم نیس. - آخه حمید! مادر جون آخه نداره که. داییم بالحنی جدی به مادرم گفت:

- خواهرم به تو گفتم که رفتنمون فایده‌ای نداره. حمید مگه به این راحتیا از تصمیمش برمی‌گرده. حرفمو گوش نکردی!

آبام با چشمای گریون احساس می‌کرد دیگه چاره‌ای نداره. دیدن وضعیت پادگان هم کمی آرومش می‌کرد. با این وجود نگاهش دلم رو کباب می‌کرد. عاطفه مادرانه‌اش اونو به طرف من کشوند و منو به آغوشش کشید. با آه و درد و اشک از من جدا شد. اشک منم دراومد. برام خیلی سنگین بود که مادرم از محمودآباد پاشه و بیاد به مراغه، اما کاری نمی‌تونستم بکنم. به هر حال اونا رفتن و وقتی بچه‌ها فهمیدن که آبام به دنبال اومده بود سرکارم گذاشتن و کلی باهام شوخی کردن. هفت روز اون جا معطل شدیم ولی فایده‌ای نداشت. نوبت به ما رسید که نرسید. از بلا تکلیفی خسته شده بودیم. صبح روز هشتم از بلندگو اعلام کردن که برگردیم و اگر باز نیرو نیاز بود خبرمون خواهند کرد. همه ما پکر شده بودیم. نمی‌دونستیم چیکار کنیم. صحبت با مسئولین اونجا هم فایده‌ای به حالمون نداشت. بالاخره دست از پا درازتر برگشتیم. احساسمون این بود که از قافله انقلاب عقب موندیم و باید سرعتمون رو بیشتر کنیم.

لباس سپاه

سال ۶۱ بود. از سر جلسه آخرین امتحان خرداد سال چهارم بیرون اومده بودم. داشتم توی ذهنم به نتیجه امتحانا فکر می کردم که صدایی منو به سمت خودش کشید. برگشتم. دیدیم عباس و علی دوستا و همکلاسیای دوران دبیرستانم هستن.

بعد از احوال پرسی، عباس ازم پرسید: حمید امتحانا چطور بود؟

- از کجا فهمیدی من داشتم تو ذهنم به نتیجه امتحانا فکر می کردم.
- ما اینیم دیگه. تو دیگه چرا فکر تو پریشون این چیزا می کنی؟ تو که وضعت از همه ما بهتره. ما باید به این ها فکر کنیم.
- نه بابا اون جورایی هم که فکر می کنین نیس.
- بچه ها امتحانای شما خوب بود دیگه؟

عباس جواب داد: بد نبود. امیدوارم قبولی خرداد شم. گفتم علی تو چطور؟ گفت: منم امیدوارم. البته یه کمی از نتیجه امتحان ریاضی می ترسم. شرایط رو که می بینی. اگه تجدید شم دیگه حوصله امتحان دوباره تو شهر یور رو ندارم. بهش گفتم: ان شاء الله قبول میشی. علی ازم پرسید حمید برنامه ات برای کنکور چیه؟ پزشکی که روی شاخشه دیگه؟

جواب دادم علی والا نمی‌دونم. توی دوراهی گیر کردم از یه طرف پدر، مادر و معلما و شماها از من انتظار دارین به دانشگاه برم اما از طرف دیگه من دلم جای دیگه ایه. می‌خوام کاری رو که در انجمن اسلامی شروع کردیم، ادامه بدم. می‌خوام وارد سپاه شوم. آخه طاقت دیدن زخمایی که ضد انقلاب هر روز بر پیکر این مردم مظلوم و بی‌دفاع می‌زنه رو ندارم؛ هر روز بمب‌گذاری؛ هر روز ترور مردم بی‌گناه؛ هر روز راهزنی؛ هر روز غارت اموال مردم. این که نمی‌شه. باید یه کاری بکنم دیگه. شاید منم با رفتن به سپاه بتونم مرهمی رو دردای این مردم باشم. آخه آدم نمیدونه از خودی بخوره یا از صدام. عباس گفت:

- حمید! چی داری میگی؟ همه ما رو تو حساب باز کردیم. می‌تونی دانشگاه بری و جور دیگری به مملکت خدمت کنی. خودت بهتر می‌دونی که کشور الان به نیروهای متخصص بیشتر از همه نیاز داره.
- می‌دونم، ولی درس رو می‌شه بعدها هم ادامه داد. الان اولویت به نظر من جهاده. اوضاع رو که می‌بینی. تحمل این شرایط برام خیلی سخت شده. این موضوع بدجوری رفته تو مخم و ذهنم رو درگیر خودش کرده. علی ادامه داد:

- حمید من می‌دونم این کار، کارنوشاده. نوشاد روی مخت کار کرده. اون پارسال رفته سپاه. می‌خواد تو رو هم با خودش ببره اونجا؛ آره منتظر بود درست تموم شه دیگه.

- این چه حرفیه علی؟ خودتون که منو می‌شناسین؛ من آدمی نیستم که احساساتی تصمیم بگیرم. شما با این حرفاتون اعتقادات و احساسات منو نادیده می‌گیرین. انقلاب الان به من و شما نیاز داره! گفتم که، همه ما یه کاری رو تو مدرسه شروع کردیم و باید اون راه رو ادامه بدیم. تازه از شما هم انتظار دارم رفیق نیمه‌راه نشین. علی گفت:

- ما که حرفی نداریم. پاش بیفته همه جوهره پای انقلابمون وایستادیم. مگه تا حالا غیر این بوده؟ ناسلامتی ما همه انجمن بودیم. مگه واحد فرهنگی رو من نمی چرخوندم؟ مگه سیدعباس کارهای دفتر انجمن و تایپ نشریه‌ها رو انجام نمی داد؟ مگه شبا با هم چوب دستی به دست نمی گرفتیم و کشیک نمی دادیم تا خدای ناکرده اتفاق ناگواری تو محمودآباد نیفته. ما روزهای سختی رو باهم گذروندیم.

- منم دارم همین رو می گم دیگه. می گم رفیق نیمه راه نشید یعنی همین. به هر حال من تصمیمم رو گرفتم. اون روز هم فرم عضویت در سپاه رو پر کردم. امسال شاید کنکورم شرکت نکنم. علی ادامه داد:

- حمید! الحق که یه دنده‌ای. از ما گفتن بود. بازم فکر کن. جواب دادم من فکرامو کردم.

بالاخره هر روز که می گذشت شور و شوق و انگیزه رفتن به سپاه تو وجودم ریشه هاش رو محکم و محکم تر می کرد.



جهاد

بعد از کلی کشمکش و علی‌رغم نظر پدرم که دوست داشت به دانشگاه برم، وارد سپاه شدم. بعد از مدت کوتاهی از طرف سپاه مأموریت یافتم تا در جهاد سازندگی شاهین دژ به عنوان مسئول گزینش و امور جهادگران خدمت کنم. اولش کار در جهاد سازندگی رو به خاطر رسالتش، که کمک به محروما بود، قبول کردم اما بعضی مواقع احساس می‌کردم این جهاد اون جهادی نیست که من انتظارش رو داشتم و توی فکرم اونو می‌پروروندم. ولی خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم که برای شروع جهاد با منافقین و ضدانقلاب باید اول درسای این جهاد رو پاس کنم تا به اون یکی جهاد برسم. به هر حال کارم رو در جهاد سازندگی با گزینش کسانی که می‌خواستن وارد جهاد سازندگی بشن شروع کردم؛ کار سختی بود. باید در مورد مردم به نوعی قضاوت می‌کردم. ماهیت این جور شغلاطویه که خواسته و ناخواسته آدمو به سمت سوءظن می‌کشونه. بعد از انقلابم که کار سخت‌تر بود؛ باید خیلی حواسم رو جمع می‌کردم که لااقل نیروهایی با تفکر ضد انقلابی وارد جهاد نشن. از طرف دیگه اگه حواست نباشه یکهو می‌بینی که تو گرداب گناهام گرفتار شدی. این کار البته روی سومی هم داشت که اینم هنر خاصی

می خواست. به طوری که با نگاه قشری نمی شد اون رو انجام داد. هنر مدارا با مردم. من این تجربه و هنر رو نداشتم. به ناچار دنبال یه الگوی رفتاری برای خودم بودم. چه کنم، چه نکنم افتاده بودم. یکی دوتا کردن هام آخر سر، منو باز به پدرم رسوند. چه کسی بهتر از پدرم؟ الگوی پدرم مردم یاری و کمک به حل مشکلات مردم تا حد امکان بود؛ الگویی که پدرم از اون جواب گرفته بود. با خودم گفتم من هم این رو امتحان می کنم. آره خودش، مردم داری و مردم یاری همیشه جواب داده. چند صباحی با این طرز فکر به کارم ادامه دادم تا این که یه نفر به نام آقای انتظاری که درخواست کار در جهاد سازندگی داده بود و واحد کارگزینی نیز پرونده اش رو برایم فرستاده بود رو دعوت به مصاحبه کردم. وارد اتاق که شد احساس کردم دست و پاش داره می لرزه. گوا این که فضای اتاق و اسم گزینش، بنده خدا رو بد جوری گرفته بود. سعی کردم با احوال پرسسی گرم و ایجاد فضای صمیمی کمی از استرسش رو پایین بیارم. این کار کمی افاقه کرد. بعد از احوال پرسسی و سوال از زندگی نامش، نوبت رسید به اصول دین و نماز و غیره.

- آقای انتظاری ان شاء الله... که نماز می خونید؟ مکشی کرد. درحالی که گلویش خشک شده و لکنت زبون گرفته بود، گفت: ن...ن. نماز، نه.

- مشکلی برای نماز خوندن دارید؟ نه. راستش، والا بلد نیستم.

- یعنی چی بلد نیستم؟ مگه می شه آدم نون و آب خدا رو بخوره و نماز و شکر خدا رو یاد نگرفته باشه؟

پذیرش این حرفای انتظاری برام سخت بود و عصبانیم می کرد. اولش تصمیم گرفتم دیگه مصاحبه رو ادامه ندم. آخه یکی از شروط اصلی مسلمونی نمازه دیگه! اونم درست دست گذاشته بود روی همون نقطه حساس و خط قرمز من؛ آخه می دونید من به نماز خوندن خیلی حساسم. به هر شکلی که بود خودمو کنترل کردم و با خودم گفتم حمید داری تند

می‌ری‌ها؛ هنر مردم‌یاری و کمک به مردم این جالازمه‌ها. بهش گفتم: می‌دونی که این موضوع توی استخدا متون می‌تونه تأثیر منفی بذاره؟ با شنیدن این حرفای من دوباره دست و پاش رو گم کرد؛ چهره‌اش سرخ شد. زد زیر گریه. آقا من بی‌کارم. با هزار مصیبت و بدبختی به این مرحله رسیدم. حالا شما می‌خواید منو رد کنین؟ تو رو خدا کمکم کنین. عرق شروع کرده بود از سر و روش باریدن. سادگی و صداقتش، خواهشا و تمناهاش منو بین دوراهی اخلاق و مقررات اداری گیرم انداخت. در اون لحظه نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. کمی تأمل کردم؛ فکری به ذهنم خطور کرد. بهش گفتم:

- حالا خودتو ناراحت نکن. از جام بلند شدم و از پارچ آبی که روی میزم بود یک لیوان آب بهش دادم. قلیسی ازش خورد و لیوان راروی میز گذاشت. آب هم از گلوش پایین نمی‌رفت. بهش گفتم: می‌خوام بهت کمک کنم ولی باید یه قولی به من بدی؛ اصلاً بیا با هم یه معامله‌ای بکنیم.

- چه معامله‌ای؟ هرچی بگین قبول می‌کنم؛ فقط شما کار ما رو راه بندازین.

- خیلی خب. من تو برگه مصاحبه‌تون می‌نویسم که شما اهتمام به خوندن نماز دارین و شما هم می‌رین و از امروز تا سه ماه دیگه نمازتون رو کامل یاد می‌گیرین و شروع می‌کنین به نماز خوندن. بعدش هم دوباره می‌آیین و با هم صحبت می‌کنیم. چطوره؟ قبوله؟

- باشه. چشم! قربون دستت؛ خدا پدر و مادرت رو بیامرزه؛ مرده و قولش.

- شما بفرمایین یکی دو روز دیگه نتیجه رو از کارگزینی پیگیری کنین.

خلاصه! پرونده آقای انتظاری رو تکمیل کردم و با نظر مساعد به کارگزینی فرستادم. احساس سبکی خاصی بهم دست داده بود. یقین داشتم که اون خلاف قولش عمل نمی‌کنه. از ته دلم از این کار راضی بودم.

دو ماهی نگذشته بود که دیدم در اتاقم به صدا دراومد.

- بفرمایین. در باز شد. آقای انتظاری بود، انتظار نداشتم به این زودیا سراغم بیاد؛ سلام کرد و باشوق به طرفم اومد. منو بغل کرد و بلافاصله گفت:

- آقای آذین پور به لطف شما من استخدام شدم. نمازمو هم به طور کامل یاد گرفتم؛ می‌خواید براتون بخونم تا ببینید؟ از دیدن چهره خوشحال و بشاشش، حس خوبی بهم دست داد. دلم اشتباه نکرده بود. مردم یاری با نیت خیر هم نتیجه خوبی داده بود.

- آقای انتظاری حالا بشینین یه چایی براتون بریزم.

- نه. دستتون درد نکنه. کم زحمت شما ندا دیم.

- خواهش می‌کنم. همه اینا لطف خداونده. اگر نیت هامون رو پاک کنیم و به طرفش بریم، خدام خودش کمک می‌کنه و دست خالیمون نمی‌ذاره.

- بالاخره مرده و قولش. من اومدم به قولم عمل کنم.

- بزرگوارید. آگه نماز رو به خاطر خدا بخونیم بهتره، آقا ما کی باشیم.

- شما لطف بزرگی در حق من کردین. این لطف و بزرگی شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

- نفرمایین. خدا توفیقتون بده؛ ما رو هم دعا کنین.



سرباز سردشت

بهار سال ۶۳ مأموریت جدیدی به من محول شد؛ مسئولیت گزینش و نیروی انسانی سپاه سردشت. لازمه این کار تجربه اندوزی و دانش آموزی تو جهاد سازندگی شاهین دژ بود. اصلاً جهاد سازندگی خودش برام یه دانشگاه بود و جای خالی دانشگاه رو برام پر می کرد. دانشگاهی که در اون همدیگرخواهی بر خودخواهی برتری داشت؛ اون جافرقی نمی کرد که قلم تو دست داشته باشی یا بیل. فرمون ماشین به دست بگیری یا کمچه و شاغول. دانشگاهی که در اون شب و روز یکی بود و در تمام شب و روز می تونستی درس ایثار و از خود گذشتگی و خدمت به مردم رو بخونی، یادگیری و تمرین کنی. یه روز منو از قرارگاه خواستند و فرمانده قرارگاه بهم گفت:

- آقا حمید شما سابقه خوبی رو تو جهاد سازندگی داشتید؛ جهاد شاهین دژ هم سر و سامون گرفته. خودت هم خوب می دونی که کشور الان روزهای خیلی سختی رو سپری می کنه و حملات زمینی و هوایی رژیم بعثی به اوج خودش رسیده، از اینا گذشته ضدانقلاب هم شرایط رو تو منطقه ما به ویژه سردشت خیلی سخت تر کرده که سازماندهی

نیروهای سپاه و کنترل این وضعیت از اهمیت ویژه‌ای برخوردار شده. شما هم تجربه این کار رو دارید و ماشاءالله به زبون کردی هم مسلطی. قرارگاه تصمیم گرفته که شما به عنوان مسئول گزینش و نیروی انسانی سپاه خدمتتون رو تو سردشت ادامه بدین. نگران هم نباشین، همان طوری که مستحضرید یکی از دوستای صمیمی شما نوشاد هم اونجاس. لازم شد می‌تونید ازشون کمک بگیرید.

- آقای عباسی شما لطف دارین. اون جووری هم که می‌گید نیس ولی ما تمام سعی و تلاشمون رو می‌کنیم که یه سرباز شایسته به نظاممون باشیم. از این که می‌تونستم رفیق شفیقم نوشاد را دوباره ملاقات کنم و بعد از سنگر مدرسه تو سنگر جبهه هم هم رزمش بشم خیلی خوشحال بودم. خداییش وجود یه دوست و آشنا تو غربت، اندازه یه لشکر می‌ارزه.

وقتی این مسأله رو توی خونه مطرح کردم. باز هم دلهره و نگرانی، وجود آبام رو تسخیر کرد. شرایط رو بهش توضیح دادم و بهش گفتم که من برای استخدام نیرو به سردشت می‌رم تا کمی از دلهره‌اش کم شه. افاقه نکرد و گفت: «سردشت کلاً منطقه جنگیه و هر روز اون جادریگی و بمبارون و ناامنیه. می‌ترسم اونا دامن تو رو هم بگیره.» بعد از کلی توضیح و توجیه، به هر شکلی که بود رضایتش رو جلب کردم و راهی سردشت شدم.

بعد از معرفی، اولین کارم گرفتن سراغ نوشاد بود. یه مدتی بود ندیده بودمش. به هر شکلی که بود پیدااش کردم. همدیگر را در آغوش کشیدیم و چه حرفا که با هم نزدیم. فردای آن روز بلافاصله کارم رو به عنوان مسئول پرسنلی سپاه سردشت شروع کردم. با دریایی از کار و مشکلات مواجه شده بودم. حتی فکر کردن و صحبت کردن درباره اون‌ها هم برام سخت بود. اولش خودم رو باخته بودم. عقلم به جایی قد نمی‌داد؛

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

با خودم گفتم مگه تو با آرزوی جهاد پا تو این راه نداشتی؟ این راهیه که خودت اون رو انتخاب کردی. اصلاً این لباس پاسداری رو برای چی پوشیدی؟ مگه تو نبودى که مى گفتمى ما بدهکار انقلاب و نظامیم و باید بدهی خودمون رو به طور کامل پرداخت کنیم. این دیگه گلايه و کم آوردن نداره که. حالا چی شده؟ تو کلت کجا رفته؟ مگه آدم در برابر مشکلات خودش رو مى بازه؟ خدا این فرصت رو توی نمازش برا ما گذاشته که سر نماز از اش طلب یاری و کمک بکنیم. توسل به ائمه اطهار هم جای خودش رو داره. «خدایا خودت خوب می دونی که ما به این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم. ما فقط برای جلب رضای تو و دفاع از خاک و ناموس مردم، دل به این امواج کوه افکن نهاده ایم. خدایا تو رو به حرمت ائمه معصومین علیهم السلام، نور هدایتی جلوی راهمون بذار تا بتونیم راهی رو بریم که بتونیم به مشکلات غلبه کنیم. تو حلال همه مشکلاتی. خدایا کمک کن. تو که از نیت ها خبر داری.»

از کدوم مشکل بگم؟ اولین مشکل ما کمبود نیروی کادر بود. سپاه برای مبارزه با دشمن و ضدانقلاب و فقر تو منطقه، نیاز به نیرو و جذب اون داشت. انجام این رسالت خطیر متوجه من و همکارانم تو یگان پرسنلی بود که به سادگی نمی تونست اتفاق بیفته. علی الخصوص تو یگان های حمزه سیدالشهداء و به ویژه تو مناطق مرزی و کردنشین، امکان تأمین نیروی بومی به بالای ۳۰ درصد هم نمی رسید.

فرمانده مقرّ

- دوباره به سراغ نوشاد رفتم. بهش گفتم: نوشاد! می‌دونی چیه؟
- نه. من از کجا بدونم.
 - حالا وقت شوخیه؟ من دارم باهات جدی حرف می‌زنم.
 - منم چیزی نگفتم که. آقا چیزی رو که نمی‌دونم بگم می‌دونم؟ عجب!
 - حالا چرا ناراحت می‌شی؟ خب بگو ببینم چی شده؟
 - می‌گم کار سختی پیش رو داریم.
 - می‌دونم!
 - دیدی منو مسخره کردی.
 - آقا می‌گم نمی‌دونم، می‌گی حالا وقت شوخی نیست. می‌گم می‌دونم، می‌گی منو مسخره کردی. تکلیف ما رو روشن کن. حالا من باید بدونم یا ندونم؟ حمید کم حوصله شدیا؟ کار که سخت باشه این رفتار طبیعیه.
 - ازت می‌پذیرم. حالا گوشم شیش دنگ حرفاتو می‌شنوه. در خدمتم.
 - می‌خواستم بگم که همه یگان‌ها از ما انتظار دارن تا نیروی مورد نیازشون رو تأمین کنیم. خودت هم از وضعیت سردشت بهتر از همه ما با خبری. با این وضعیتی که ضد انقلاب تو این منطقه به وجود آورده،

جذب نیروی بومی خیلی مشکله. البته من یه فکری دارم. حالا که کمبود نیرو داریم بهتر نیست از کادر وظیفه و سربازای غیر بومی استفاده کنیم تا بعداً در مورد نیروهای بومی هم یه چاره‌ای بکنیم؟

- منظورت رو واضح‌تر بگو ببینم چی تو کلاهات داری؟

- ما نباید به کادر وظیفه به عنوان نیروی کمتی نگاه کنیم بلکه باید شایستگی‌ها، تحصیلات، انگیزه‌ها و استعدادای اونا رو پیدا کنیم و بعد از دسته‌بندی و توجیه، بعضی از مسئولیتا رو به اونا بدیم. کم نیستن سربازایی که با استعداد و تحصیل کردن.

- به نظرت می‌شه روی اونا حساب بازکرد؟

- حمید! خودتم گفתי حساسیت این جا بالاست‌ها! سردشت تنها شهریه که تو اون حزب کومله دو تا تیپ داره.

- به هر حال به نظر من تو شرایط فعلی می‌شه با اجرای این طرح و برنامه، هم کمبود نیروی کادر رو جبران کرد و هم از استعدادای اونا به خوبی بهره‌برد و بعدها هم در صورت تمایل و نیاز به عنوان کادر مجرب جذبشون کرد.

- فکر بدی نیست. حمید تو یه چیزی بارته‌ها! البته توی این شرایط ظاهراً چاره دیگه ایم نداریم ولی به نظر من باید بایه برنامه منسجم و سازمان یافته کار جلو بره. در ضمن بهتره این برنامه رو با فرمانده سپاه سردشت هم در میون بذاری.

- این که آره. اگر می‌خوای این طرح قابل ارائه به فرماندهی باشه باید بیایی بشینیم براش یه برنامه خوب و جامع بنویسیم؛ دست شکسته، وبال گردنه دیگه. مثل این که چاره‌ای ندارم. اصلاً تورو کی به سردشت فرستاد هان؟ آقا ما داشتیم اینجا زندگیمون رو می‌کردیم. بدون درد سر. تورو خدا دست از سر کچل ما بردار.

- برنمی دارم.

- مثل این که ول کن ما نیستی. باشه ببینم چی کار می تونم بکنم.
با کار شبانه روزتونستیم ظرف سه روزیه برنامه اجرایی آماده کنیم. برنامه که آماده شد طرحمون رو تحویل دفتر فرماندهی دادم و ازشون وقت ملاقات خواستم. فردای اون روز صبح منو از دفتر فرماندهی خواستن.

- برادر حمید دست شما درد نکنه. برنامه و طرح خوییه اما باید استعدادیابی و توجیه نیروهای وظیفه به خوبی صورت بگیره. برای استفاده از نیروهای بومی هم فکری نشده. تا کدوم رده می خواهید از کادر وظیفه استفاده کنید مشخص نیست. اونم بی زحمت مشخص کنید.

- اولویت رو برای ساماندهی نیروهای غیربومی گذاشتیم. ان شاءالله بعد از این کار، نحوه جذب و ساماندهی نیروهای بومی رو هم خدمتتون ارائه می دیم. تعیین رده مسئولیتی رو گذاشتیم بعد از مصاحبه و استعدادیابی.

- با این اوصاف خوبه و تو این شرایط اجرائی لازم به نظر می رسه. بسم الله.
- خیلی ممنون. موافقت فرمانده سپاه، امیدم رو به درست بودن این برنامه دو چندان کرد. بی درنگ به سراغ نوشاد رفتم. نوشاد توی یگان عملیات بود.

- رفیق شفیق دوران دبیرستانم؛ الگوی من، سلام استاد.
- سلام حمید! شوخیت گرفته؟ از کی تا حالا من استاد شدم که خودم خبر ندارم. چی شده؟ کبکت خروس می خونه.

- نوشاد تو برای ماهمیشه به عنوان استاد بودی. برنامه ای که کمک کردی نوشتیم رو، داده بودم به فرمانده. نیم ساعت پیش صدام کرد و بعد از گفتن نظراتش، گفت اجرائی کنیم. اگر استادی تو نبود که طرح

تصویب نمی شد.

- ا! خدا روشکر. آقا! سربازیش هم برای ما زیاده چه برسه به استادی.
از شوخی بگذریم منم بعد از این که طرح رو نوشتیم، چندتا ایده دیگه
هم به ذهنم اومد، اونا رو هم بهت می گم.

- دستت درد نکنه. کار رو کی شروع کنیم؟

- روله من خودم کلی کار دارم. خودت که می دونی یگان عملیات خط
مقدمه؛ ولی هر موقع به کمک من نیاز داشتی در خدمت هستم.

- ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می پنداشتیم

- آقا برای من شاعرم شده. چه زودم به دل می گیره؛ حالا برو ببینیم چه
کاری می تونم برات بکنم.

از فردای اون روز کارمون رو تو واحد پرسنلی شروع کردیم. بعد از شناسایی
کامل سربازا، دیدیم که استعدادهای خوبی بین اونا وجود داره، تصمیم
گرفتیم برنامه ریزی آموزشی چهره به چهره اونا رو شروع کنیم و از ظرفیتشون
برای فرماندهی مقرّ و گردان و تدارکات استفاده کنیم.

عصر روز سه شنبه بود؛ توی اتاقم داشتم برنامه آموزشی رو نهایی می کردم
که نوشاد سر و کلش پیدا شد.

- سلام حمید آقا! کارا چطور پیش می ره؟ مشکلی داشتی به خودم
بگی ها، بدون مشورت استادت کاری نکنی ها؟

- سلام. نوشاد تو که رفیق نیمه راه شدی دیگه. شوخی کردم! الحمدلله
خوبه. ان شاءالله تا چند هفته دیگه نتیجهش رو می بینی.

- اینو که شکی ندارم. جدیت، پشتکار و خلافت تو برای هر کسی
هم که روشن و آشکار نباشه برای من یکی مثل روز روشنه. آخه من
شاگردامو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم. از شوخی گذشته اومدم
ببینم کار رو به کجا رسوندی. استاد باید کارای شاگردا شو زیر نظر

داشته باشه تا کارشون رو درست انجام بدن!

- استاد چوب کاری می‌کنین. ماهرچه داریم از لطف خدا و کرم دوستانه. باشوخی‌ها و حرف‌های جدّی‌مون، چند ساعتی با هم نشستیم و اون نظراتش رو نسبت به برنامه آموزشی ما اعلام کرد و کار شروع شد. حدود ۳۰ نفر از سربازای دارای مدرک تحصیلی دیپلم که استعداد خوبی هم داشتن، آموزش‌های لازم رو دیدن و به عنوان فرمانده مقرّ و حتی گروهان انتخاب و مشغول به خدمت شدن. گزارشات، اقدامات و عملکرد این سربازا روز به روز بهتر و بهتر می‌شد. سه ماهی نگذشته بود که امیر صیاد شیرازی برای بازید به منطقه اومدن. تو بازدید از برخی مقرّها دیده بودن که فرمانده مقرّا سربازه. این امر براش قابل توجه شده بود و از این ابتکار عمل خوششون اومده بود. شنیدن این موضوع از زبان فرمانده سپاه سردشت خستگی رو از تنم بیرون کشید. خدا رو شکر کاری کردم که خطا نبوده و مورد توجه قرار گرفته. این اتفاق انگیزم رو برای برطرف کردن بقیه‌ی مشکلات موجود، زیاده‌کرد. اولویت دوم حل مشکل تأمین سرباز و به عبارت دیگر سربازگیری از نیروهای بومی منطقه بود. این مشکل قبل از انقلاب هم وجود داشت. نیروهای سرباز غیربومی درسته کمبود نیروی انسانی رو تا حدودی حل می‌کردن اما باعث مردمی شدن امنیت نمی‌شدن. با بررسی موضوع، دیدیم که تعداد زیادی نیروی غایب تو منطقه وجود داره که لازمه برای گذروندن دوره ضرورت فراخوانی بشن. جذب نیروی بومی نیز به عنوان کادریکی دیگه از روش‌های بومی کردن امنیت بود. ضد انقلاب، مردم منطقه رو هم به ستوه آورده بود و سعی می‌کرد با حضور تو روستاها و ایجاد رعب و وحشت و شناسایی افرادی که می‌خواستند به کشور خدمت کنن، اونا رو از این کار منصرف کنه. برای انجام این کار هم جلسه‌ای با مسئولین سپاه ترتیب داده شد و راهکارهای اونا احصا و به اجرا دراومد.

اولین قدم تو این کار استقرار مقرر در کنار روستاها بود تا مردم منطقه رو از شرّ ضدانقلاب نجات بده و اجازه نده که ضد انقلاب با مردم ارتباط بگیره و اونا رو تهدید بکنه. با این روش هم می شد به مردم روستاها خدمت رسانی کرد و هم نسبت به بسیج و جذب نیروهای مردمی و دعوت به گذروندن دوره سربازی جوونا اقدام کرد.

— حمید ما باید در کل، حدود ۱۰۳ مقرر در کنار روستاها ایجاد کنیم تا به این اهداف برسیم. این یعنی آموزش ۱۰۳ فرمانده مقرر که شرایط منطقه رو درک کنه و بتونه با مردم ارتباط بگیره، تازه توان رزم هم داشته باشه تا غافلگیر نشه و نیروهای ضد انقلاب هم نتونن بهش ضربه و آسیب برسونن.

— نوشاد می دونم. کار سختی پیش رو داریم. حالا این هم تازه بخش بسیار کوچیکی از کار ماست. توی بازدیدهای میدونی که من و بقیه ی همکاران داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که باید به رفع فقر، توسعه بهداشت و کمک به ایجاد مدرسه و استقرار معلم و در یه جمله امداد رسانی به مردم و به عبارت دیگر مردم یاری هم، فکری بکنیم که این خواسته امامه تا مردم تفاوت انقلاب با زمان شاه رو به طور ملموسی احساس کنن و ضد انقلاب هم از این کمبودها سوء استفاده نکنه.

— عابدین تو چرا ساکتی؟ نظری نداری؟

— حمید آقا اساس کار و ایجاد مقرر در کنار روستاها حرف خیلی درسته اما به این نکته هم باید توجه داشته باشیم که جغرافیای منطقه خیلی پیچیده است. روستاهای دور افتاده زیادی تو منطقه داریم که در صورت ایجاد مقرر و استقرار نیرو، آیا می تونیم نیازهای روحی و رفاهی اونارو هم تأمین بکنیم؟ حالا چگونگی و کیفیت اون هم یه مسأله دیگه است.

- عابدین این حرفت رو قبول دارم اما این کارا بخشی از آرمان‌های انقلاب ماست و ما باید به اونا به هر شکلی و مشقتی که شده جامه عمل بپوشونیم. اصلاً ما تا تو رو داریم که غم نداریم. برای تو که این کارا چیزی نیست چون که تو هر جا بری خرمی رو هم با خودت اونجا می‌بری. شما حالا به اونا فکر نکن. اونا رو من و نوشاد یه کاریش می‌کنیم. حالا شما باید هنرتون رو تو جذب نیروهای بومی نشون بدی و بتونی اونا رو جذب کنی و به ما تحویل بدی. نوشاد چشمکی به من زد و با حالت خنده گفت:

- خرم متوجه شدی؟ اونا رو ما حل می‌کنیم تو کاریت به اونا نباشه. تو فقط اون چیزی رو که بهت گفتن انجام بده.

- آی بد جنسا! حالا! منو مسخره کنید اما وقتی که توی گِلِ کار گیر کردین و اومدین سراغ من، اون موقع بهتون می‌گم که یه من ماست چقدر دوغ می‌ده.

- حالا از شوخی گذشته خرم بعد از تحویل نیرو، ما هم آموزش‌های لازم رو به اونا می‌دیم و تو مقرها مستقر می‌شن.

عابدین خرم مسئول گردان‌های مانوری بود. دوست و هم‌رمز صمیمی من و نوشاد. خیلی وقته همدیگه رو می‌شناختیم. توی جهاد با هم آشنا شده بودیم و سرنوشت ما رو به سردشت کشونده بود. به نوعی ما همدیگه رو پیدا کرده بودیم و مثل یه مثلی شده بودیم که اگر یه ضلع نداشته باشه، دیگه اسمش مثلث نیست؛ یعنی، مسئولیت ما سه نفرطوری بود که لازم بود برای انجام بیشتر کارها با هم هماهنگ بشیم و با هم برخی از کارهای مهم رو انجام بدیم.

- خرم! البته یه چیزی فراموشت نشه که این مردم ولی نعمت ما هستن و دعوت از مردم برای دفاع از کشور و نظامشون و همچنین جوونا برای

گذرانیدن خدمت سربازیشون باید با احترام و کرامت اون‌ها همراه باشه. مباران‌های پی در پی این صدام بی‌ایمون و ضد انقلابا به مردم از نظر روحی آسیب زیادی زده، این مردم سرمایه نظام هستند.

- حمید آقا دستتون درد نکنه ما مخلص این مردم هم هستیم. اصلاً فلسفه وجودی ما اینه. به هر حال چشم، به دیده منت.

یگان مانوری با مسئولیت خرم کار شو شروع کرد و افرادی که به خدمت سربازی نرفته بودند رو شناسایی کردند و در اختیار ما قرار داد. ما هم در گروه‌های ۴۰ و ۵۰ نفره اونا رو ساماندهی کردیم و بعد از گذروندن دوره آموزشی تو آموزشگاه مالک اشتر ارومیه، مجدداً به منطقه برگشتن.

- برادرای محترم لطفاً سکوت رو رعایت کنید. برای سلامتی خودتون، خانوادتون و امام خمینی یه صلوت بفرستین. (صلوات حضار) حالا که دوره آموزشی عمومی تون رو تموم کردین باید یه سری آموزش‌های تخصصی متناسب با تهدیدات منطقه رو هم طی کنین تا به حول و قوه الهی بتونیم شر دشمنامون رو از سر مردم سرزمینمون کم کنیم. شماها به عنوان جوونای این مرز و بوم مسئولیت خطیری رو بر عهده دارین. کار شما متفاوت با کار رزمندگانیه که تو مناطق جنوب کشور در حال مبارزه با دشمن هستند؛ دشمن اونا فقط صدامه اما دشمن ما تو این جا هم ضدانقلابه و هم صدامه که تشخیص اولی خیلی سخته. خوتون بهتر از من می‌دونید که ضد انقلاب تو لباس من و شماها، روزاتوی بازار و خیابون و کوچه‌ها مثل گرگی که تو لباس میش باشه، می‌گرده. این کار شناسایی اونا رو خیلی سخت می‌کنه و وقتی فرصت پیدا می‌کنن چهره واقعی خودشون رو نشون می‌دن و از پشت خنجر می‌زنن و خونواده‌های ما هارو داغدار می‌کنن. البته با توکل به خدا و وجود جوونای غیرتمندی چون شما، دیگه فرصت تحمیل هزینه به

کشور و منطقه رو از اونا می گیریم . صدای تکبیر گفتن یکی از جوونا بلند شد و همه الله اکبر گفتن . ان شاء الله دوره ما از فردا شروع می شه . برادر ا امروز آسایشگاه هاتون رو مشخص می کنن . برید و استراحت بکنین . از فردا دوره های فشرده ای خواهیم داشت . بعد از دوره ۱۵ روزه از بین اونا ، نیروهای با استعداد شناسایی و به عنوان فرمانده مقرر ، نزدیکی روستاها به کارگیری شدن . بعد از شش ماه تلاش شبانه روزی خرم و همکارانش ، دیگه رفته رفته به جای سرباز گیری توسط یگان مانوری ، این متقاضیان بودن که برای گرفتن برگه اعزام به خدمت به سپاه مراجعه می کردن . نقش مدیریت خوب یگان خرم ، تغییر دید و همراهی و استقبال مردم ؛ حتی عضویت داوطلبانه برخی از مردم منطقه به عنوان پیش مرگان مسلمان ، همون طوری که پیش بینی کرده بودیم زمینه ایجاد امنیت مردمی رو به مرور زمان فراهم کرد و این طرح اجرایی شد .



سرباز معلم

به هر حال به لطف خدا و همراهی مردم منطقه، مشکل ایجاد مقررّها و تأمین نیروی اونام برطرف شد. حالا با استقرار مقررّها کنار روستاها دو مسأله رو باید به طور جدی دنبال می کردیم؛ اولی کمک به ایجاد مدرسه و تأمین معلم مورد نیاز و فراهم کردن امنیت اونا و به عبارت دیگه، ایجاد زمینه سوادآموزی برای اهالی روستاهایی بود که از نعمت درس و مدرسه محروم مونده بودن. دومی ارائه خدمات روحی و رفاهی به افراد بومی و پیش مرگان مسلمان، خانواده شهدا و جانبازان و سربازایی که تو مقرای منطقه مستقر بودن.

اکثر روستاهای دورافتاده سردشت مدرسه نداشتن. نه تنها مدرسه، بلکه از نعمت آب سالم، لوله کشی و برق و خونه بهداشت هم محروم بودن و زندگی براشون خیلی سخت می گذشت و مشقت های زیادی رو تحمل می کردن.

حالا اینایه طرف، کمبود معلم هم یه طرف. تأمین امنیت جانی معلم ها هم خودش یک داستان دیگه اس. دارو دسته حسن شاقوپ ترس رو تو منطقه حاکم کردن؛ شاقوپ و دارو دسته اش معلمایی که به برخی از روستاها اعزام می شدن رو می گرفتن و لباس نظامی به تنشون می کردن و به عراقی ها می فروختن.

شاقوب و دار و دسته‌ش به نوعی مزدوری صدام رو می‌کردن؛ خودشون رو به قیمت خیلی ارزونی فروخته بودن؛ گو این که اینا اصلاً نون و آب این کشور و مردمش رو نخورده بودن.

بر مدیریت این مسایل، جلسات متعددی با فرماندار و رئیس آموزش و پرورش سردشت تشکیل شد و توافق شد برای برطرف کردن مشکل کمبود معلم از طرح سرباز معلم استفاده بشه و برای تأمین امنیت اونا هم قرار بر این شد تا زمانی که یه فکری به حال دار و دسته شاقوب بشه، تو مقررًا مستقر بشن تا آسویی بهشون نرسه. مسئولیت کم کردن شر شاقوب و اجرای طرح سرباز معلم هم به سپاه سردشت محول شد.

با برآوردی که انجام شد نیاز به ایجاد حدود ۷۰ مدرسه تو روستاهای دوردست بود. خرداد ۶۴ داشت از راه می‌رسید و ما باید تا اول مهر مشکل سرباز معلم روستاها رو حل می‌کردیم تا آموزش از اول مهر مثل سراسر کشور شروع بشه. برای ما چالش بزرگی بود. با مشورت بچه‌ها به این نتیجه رسیدیم که فراخوان جذب سرباز معلم تو سطح شهر سردشت داده بشه. بعد از یه هفته از شروع فراخوان به سراغ واحد پذیرش و ثبت نام رفتیم.

- برادر اسلام، خدا قوت، خسته نباشین.

- سلام حمید آقا. خیلی ممنون.

- از جذب نیروی سرباز معلم چه خبر؟ چند نفر ثبت نام کردن؟

- تا امروز حدود ۳۰ نفری ثبت نام کردن.

- می‌دونین که ما باید حداقل ۱۰۰ نفر ثبت نامی داشته باشیم که بتونیم از بین اونا ۷۰ نفر رو جذب کنیم. لطفاً اطلاع رسانی رو بیشتر و بهتر انجام بدین. وقت زیادی نداریم. لازم می‌دونم علاوه بر آگهی‌های پخش شده سطح شهر، تو روستاهای اطراف و نزدیک شهر هم اونا رو پخش کنین و به اونایی که برای ثبت نام میان بگید به افرادی که هم‌کلاسی یا دوست

اوناتوی مدرسه بودن و دیپلم دارن هم اطلاع بدن.

- چشم حمید آقا. حتماً.

بعد از ۲۰ روز به من خبر دادن که ۱۰۳ نفر ثبت نام کرده و مدارکشون رو تحویل دادن. خوشحال شدم و از بچه‌ها خواستم تا بلافاصله کارهای گزینش و آموزش تو مالک اشتر و این جور کارها رو انجام بدن. به هر حال از بین ۱۰۳ نفر بالاخره با همت و تلاش همکاران، تعداد ۷۰ نفر تا ۲۰ شهریور شرایط حضور تو روستاها رو پیدا کردن و به عنوان سرباز معلم عازم روستاهای فاقد مدرسه شدن و آموزش و درس و مشق اونا با سختی‌های خاص خودش شروع شد. به این ترتیب حدود ۲۰۰۰ نفر دانش آموز تو سردشت با این طرح وارد دنیای مدرسه و سواد شدن. بعد از یه ماه از شروع سال تحصیلی من و نوشاد برای بازدید از روستاهایی چون «نیزه»، «سنجه»، «گُرُور» و «الان» رفتیم و دیدیم که مدرسه‌ها دایر شده و دانش آموزان سر کلاس درس با وجود کمترین امکانات حاضر شدن. به روستای «الان» که رسیدیم محل موقتی به نام مدرسه آماده شده بود. وارد مدرسه و کلاس شدیم.

- سلام آقای معلم. خسته نباشین. بچه‌ها حال شما خوبه؟

- برپا، سلام آقای آذین‌پور، سلام آقای نوشاد، خیلی خوش اومدین. قدم رنجه فرمودین. من فکر می‌کردم دیگه کسی سراغ ما نمیداد. خیلی خوشحال شدم. در خدمتیم.

- ممنون از لطفتون. ما اومدیم تا یه خسته نباشیدی به شما بگیم و ببینیم کارها خوب پیش میره؟ اگر از دستمون بریاد کمکی برا حل مشکلاتتون بکنیم.

- آقای آذین‌پور! والا مشکل که چه عرض کنم. خودتون که می‌بینین میز و صندلی نداریم. مجبور شدیم از حلبی‌های روغن ۵ کیلویی برای صندلی و حلبی‌های ۱۷ کیلویی برای میز بچه‌ها استفاده کنیم.

مدرسه موقت و سیستم سرمایه‌داری خاصی نداره و سرما هم از راه رسیده که باید یه فکری بهش بشه. لوازم تحریر، دفتر و اینا رو هم کم داریم. بعضی از خانواده‌ها توان تهیهش رو ندارن. چند تا پایه رو هم، با هم درس می‌دیم اما همین که مدرسه تو این روستای دور افتاده دایر شده، جای شکرش باقیه. بچه‌ها هم خدا رو شکر انگیزه لازم برا تحصیل رو دارن و خانواده‌ها از فرستادن فرزندانشون به مدرسه استقبال کردن. البته قبول دارم که سال اوله و امیدوارم روز به روز بهتر بشه. بالاخره ما تموم تلاشمون رو می‌کنیم.

دیدن حضور بچه‌ها با حداقل امکانات تو جایی به اصطلاح مدرسه با اون شرایط دلم رو به درد آورد. با خودم فکر کردم که باید از این به بعد مسئولیت بیشتری رو بردوشم تحمل کنم. خدایا اگر نتونم از عهده این مسئولیت‌های سنگین بریام چی؟ خدایا خودت کمکمون کن هر طوری که شده شرایط تحصیل این بچه‌های معصوم و رنج کشیده رو بیشتر فراهم کنیم. اصلاً چه چیزی بهتر از این می‌تونه توشه راه آخرتمون باشه. باقیات و صالحات که می‌گن مگه جز اینه؟

- آقا معلم چشم. ان شاء الله ما همه تلاشمون رو برای بهتر شدن شرایط انجام می‌دیم. پشت ماشین یه سری لوازم تحریر و دفتر آوردیم که در اختیار شما قرار می‌دیم. با صلاحدید خودتون بین بچه‌ها توزیع کنین. - مشکلی از لحاظ امنیت ندارین که؟

- نه آقای نوشاد. سکونت تو مقر خیالمون را راحت کرده.

به روستاهای دیگه هم سر زدیم و شرایط اونا رو هم از نزدیک دیدیم. چندان فرقی با هم نداشتن. مجبور بودیم شب رو توی مقر روستای گُرور، بیتوته کنیم چون عوامل ضد انقلاب، بیشتر بعد از ظهر اقدام به تحرکاتی توجاهه‌ها می‌کردن و شرایط ناامنی رو به وجود می‌آوردن؛ بعضی وقتا با

آرپی جی، ماشین بچه‌های سپاه رو مورد هدف قرار می‌دادن و پیرشون می‌کردن. کمتر کسی جون سالم به در می‌برد و شهید نمی‌شد. بعضی وقتام با پوشیدن لباس بچه‌های سپاه، اونا رو غافلگیر می‌کردن و بعد از شکنجه، بدنشون رو مثله می‌کردن و اعضای بریده شده بدنشون رو برای ایجاد ترس و خالی کردن دل بچه‌ها در محل ترددشون قرار می‌دادن.

بعضی وقتا با دیدن این صحنه‌ها یا شنیدن این جور خبرا به دنبال چرایی این کار ضدانقلاب می‌گشتم. جوابی به غیر از این نمی‌تونستم پیدا کنم که اگه انسان بصیرت نداشته باشه و شیطان تاریکی وجودش رو بگیره، از مقام انسانیت و جانشینی خداوند روی زمین، به درجه خیلی پایین‌تری افول می‌کنه و به جای این که از دین اسلام و هادیان و فرستادگان خداوند پیروی کنه، تابع نفسش می‌شه و به این حال و روز می‌افته. خدا تو قرآن کریم هم به این موضوع اشاره کرده؛ امام حسینمون رو هم این جور آدمای بی‌بصیرت شهید کردن. هر دوره و زمونه‌ای یزید و امام حسین خاص خودش رو داره اما آیا همیشه خون بر شمشیر پیروز نشده و نخواهد بود؟

فردای اون روز بعد از نماز صبح، سوار ماشین شدیم و به طرف سردشت راه افتادیم. هوای سرد پاییزی و کوهستانی سوزش رو به رخ ما می‌کشید. می‌خواستم احساساتم رو به نوشاد بگم؛ سر سخن رو باهاش باز کردم:

- نوشاد حضور بچه‌ها توی اون شرایط تو مدرسه، حال دلم رو خراب کرد. آدم دلش براشون می‌سوزه. مثل این که نوشاد هم منتظر بود تا من سر سخن رو باز کنم. بلافاصله برگشت و گفت:

- آره درسته، اما به نظر من یه قدم به جلویه. ان شاء الله وضعیت به مرور زمون بهتر هم می‌شه. مهم راه افتادن مدرسه است. این یه کار باقیات صالحاته. نفس عمل که خیلی خوبه! خودت هم بهتر می‌دونی که در

دین ما چقدر به سوادآموزی تاکید شده. ما تازه اول راه هستیم. بهش گفتم:

- درسته، ولی دیدن این وضعیت به ما این نکته رو هم گوشزد می‌کنه که باید شرایط رو برای تحصیل این بچه‌ها بیشتر فراهم کنیم؛ طوری نشه که حق الناس، یقه ما رو تو اون دنیا بگیره.

- آره. ان شاء الله. ما همه تلاشمون رو می‌کنیم؛ نیت مون هم که خیره؛ الاعمال بالنیات؛ خدا خودش هم کمکمون می‌کنه؛ خودشم گفته: لیس لیلانسان الا ماسعی.

شنیدن این حرفا از نوشاد کمی حال دلم رو خوب کرد. انصافاً اون همیشه توی همچین موقعیتای سختی به من خیلی کمک کرده و مایه آرامشمه. حدود ساعت ۵ عصر خسته و کوفته به پادگان سپاه سردشت رسیدیم. از فرط خستگی به زحمت نماز مغرب و عشا رو به جا آوردم؛ طبق معمول قرآن رو بازکردم چند آیه‌ای ازش بخونم. دیدم نمی‌تونم. روی تختم دراز کشیدم. نمی‌دونم کی خوابم برده بود. صدای اذن صبح از خواب بیدارم کرد. نماز صبح رو خوندم. بعد از خوندن قرآن دیگه نخوابیدم. نشستم و گزارشی از شرایط و مشکلات مدارس و مقرا رو تهیه کردم. صبح با نوشاد جمع‌بندیش کردیم و به فرمانده سپاه سردشت دادیم تا تو جلسه شورای اداری شهرستان مطرح بشه و نسبت به بهبود وضعیت اقدامات لازم صورت بگیره.



خدمات رسان

مسأله دیگر ما ارائه خدمات روحی و رفاهی به مردم منطقه، رزمنده‌ها و مقرّاً بود؛ منظورم از خدمات رفاهی و روحی، بهداشت، تغذیه، مرخصی نیروها و انتقال شهدای مقرّاً در درگیری با عوامل ضدانقلاب به معراج الشهداء و این جور کارها بود. مشکلات که تمومی نداره؛ مشکلات اون قدر زیاده که حتی فرصت فکر کردن به پدر و مادر و خونوادم رو ازم گرفته. نمی دونم الان مادرم غم دوری منو چطوری تحمل می کنه با این اوضاعی که تو سردشت حاکمه و هر روز اتفاقات دلخراشی میفته. حتماً مادرم هر روز خبراش رو از رادیو می شنوه. کار ما شبیه یه بازییه که مرحله به مرحله سخت تر می شه و پیش بینی نتیجهش هم خیلی سخته. بعضی وقتا خودم و همکارام روتوی یه قایقی تودل اقیانوس فرض می کنم که ساحلش حالا حالاها پیدا نیس. مقرّاً هر کدوم تو یک منطقه پراکنده شده بودن. پیچیدگی جغرافیایی منطقه و ناامنی ایجاد شده توسط دشمن، ناخواسته جبری رو تحمیل کرده که امکان خدمات رسانی بهینه رو از ما سلب می کنه. علی رغم همه تلاش ها، نمی شد شرایط رو بهترش کرد. مقرّاهایی بودند که اگه می خواستی از اون جا به سردشت برسی یا از سردشت به اون مقرّاً بری باید چند تایی

خان رو پشت سر می‌داشتی؛ خان اول بُعد مسافت بود یعنی یه روز طول می‌کشید تا یه نفر، اون هم با ماشین، از اونجا به سردشت برسه؛ خان دوم جاده‌ش بود؛ جاده که چی عرض کنم؛ خاکی، پراز چاله و چوله مثل امواج دریا؛ در یک کلام صعب‌العبور. خان سوم بسته بودن جاده هاش؛ جاده‌ش فقط شیش ماه روی خوش بهت نشون می‌ده و بازه و شیش ماه دیگش به خاطر برف سنگین بسته می‌شه. خان چهارم عبور از کمین ضد انقلاب؛ باید شانس بیاری که به کمینشون نیفتی و گرفتار خان لوله اسلحه‌هاشون نشی. خان پنجم نجات از بمبارون هوایی عراقی هاست. خان شیشم هم خراب نشدن ماشینه و خان هفتم مظلومیت و تنهائیشونه. همه رزمنده‌هایی که تو این مقرها هستن برای خودشون رستمن. فقط فرقشون با رستم دستان اینه که هفت خان رستم داستانه ولی هفت خان این بچه‌ها واقعیه و هیچ کدوم از خان‌ها با کسی شوخی نداره. این از وضعیت رفت و آمد.

حال و روز و وضعیت غذای سربازا و رزمنده‌های مقرها هم بهتر از این نبود؛ جیره غذایی، شیش ماه یه بار به دستشون می‌رسید. رنگ گوشت تازه و گرم رو نمی‌تونستن ببینن؛ بهترین گوشتی که به دستشون می‌رسید، به صورت قرمه بود. یک چیزی ام یادم اومد فرق دیگه این بچه‌ها با رستم اینه که اون خورد و خوراکش همیشه به راه بوده ولی این بچه‌ها اون رو هم اونجور که باید و شاید نداشتن. تازه به این شرایط باید سرمای سوزناک زمستون، حمله‌ها و تک‌های گاه و بیگاه ضدانقلاب رو هم اضافه کرد. خلاصه تنها چیزی که باعث می‌شد بچه‌ها با تهدیدهای ضدانقلاب، صدام، تنهائی، دوری و بی‌خبری از عزیزاشون از پا درنیان و شرایط رو تحمل کنن توکل به خدا و عشق به وطن و امامه.

دیدن این شرایط کار ما رو سخت‌تر می‌کرد. به هر حال همه تلاشمون

این بود که با هر زحمتی که هست حداقل امکانات رو به اونا برسونیم تا امنیت تو نقطه صفر مرزی برقرار بشه. اصلاً آدم تا توی اون موقعیت ها قرار نگیره، نمی‌تونه بعضی چیزا رو درک کنه. نمی‌تونه معنای بعضی از واژه‌هایی مثل رفاه و امنیت رو اونجوری که هست، بفهمه. نمی‌تونه درک کنه ایجاد رفاه و امنیت چقدر زحمت و هزینه داره؟ نمی‌دونه که چه مردای مردی لازمه تا جونشون رو کف دستشون بگیرن تا اونا تأمین بشه:

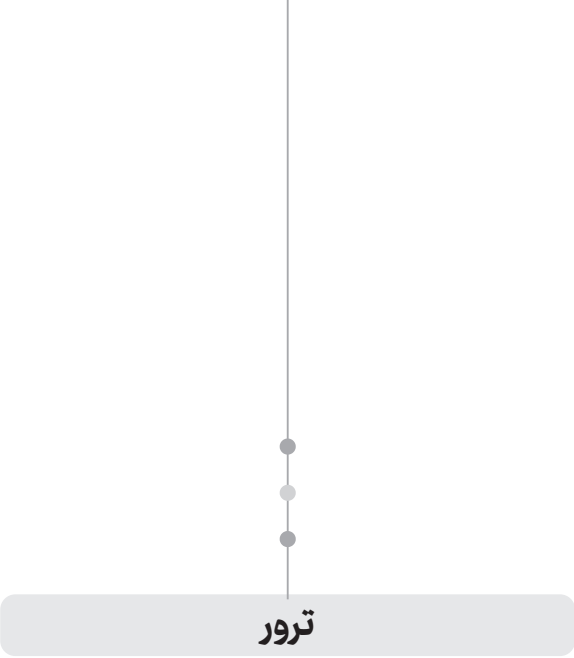
زهی میدان، زهی مردان، همه در مرگ خود شادان
سر خود گوی باید کرد و اندر رفت در میدان

بی دلیل نیست که گفتن امنیت و سلامتی نعمت‌های مجهولین. تا زمانی که کسی گرفتار نا امنی و ناخوشی نشه نمی‌تونه وزن و ارزش این دورو بدونه. من و همکارام همیشه شرمنده این بچه‌هاییم. تنها چیزی که می‌تونست این کاستیای ما رو جبران می‌کنه، روحیه وطن دوستی، اخلاص و ایمان مردم و نیروها بود. اگر اخلاص و ایمان و حب وطنشون نبود، با این امکانات اندک مگه می‌شد تو مقرّهای «سنجوی» و «الان» حاضر به خدمت شد؟ یا مگه امکان داشت پیش مرگای مسلمون کرد بدون کمترین چشم‌داشتی با اون شرایط سخت، هم اطلاعات و تحرکات ضد انقلاب رو به ما برسونن و هم با شجاعت مثال زدنی با اونا مبارزه کنن و به داد مردم برسن. زحمات و رشادتا شون هیچ وقت از یاد من به باد فراموشی سپرده نمی‌شه.

تداوم این روحیه و تلاش نستوه بچه‌ها، باعث شد تا منم تحرک دو حیز ضد انقلاب کمتر و کمتر بشه و ورود و خروج حیزهای دیگه از منطقه سردشت هم کنترل بشه تا اونا نتونن وارد کشور بشن و تو بوکان و مهاباد عملیات کنن.

من و همکارام ضمن این که کار پرسنلی رو انجام می‌دادیم بخشی از توان رزمی سپاه سردشت هم به حساب می‌اومدیم. به ویژه تو ماه‌های تیر

تا شهرپور که تحرکات ضد انقلاب بیشتر می شد، عمده کار ما کار نظامی و مبارزه با تحرکات اونا بود. بیشترین شهید رو تو این ماه ها داشتیم. کار تخلیه شهدا تو منطقه هم یکی از کارهای مهم و مشکله و برای خودش چندین خان داره. خان اول سخت بودن آوردن پیکر شهداست؛ بعضی وقتا دو روز طول می کشه تا پیکر شهدا رو از اون ارتفاعات به پایین بیارن. خان دوم جلوگیری از گرفتاری جنازه های شهدا تو دست ضدانقلابه؛ اونا حتی به جنازه رزمنده ها هم رحم نمی کردن و نباید می داشتیم به دست ضدانقلاب بیفتن. خان سوم انتقال شهدا، با اون جاده ها با ماشین، به معراج الشهداست. خان چهارم تحمل درد و اندوه دلخراش چهره های معصوم و بی جون اوناست. خان پنجم خبر دادن و ترتیب انتقال پیکر شهدا به خانواده هاشونه. چه جوونای پاکدلی که تو این راه شهید نشدن. خدا همشون رو بیامرزه. ما که توفیق شهادت نداریم.



ترور

آخرین روزهای بهمن سال ۶۳ هم کم کم داره از راه می‌رسه. بعد از انقلاب ترور، یکی از روش‌های دشمن‌ها برای حذف انقلابیون بود. موضوع ترور داره کم کم پاش به منطقه ما هم باز می‌شه؛ فقط همینو کم داشتیم. تازگیا شنیدم که تو منطقه مام هسته‌هایی توسط مخالفان نظام با شاخه اطلاعاتی و نظامی تشکیل شده و شروع به فعالیت کردن. اونا افرادی رو که برای انقلاب کار می‌کنن شناسایی و ترور می‌کنن. با این کارشون می‌خوان مردم رو بترسونن تا کسی جرأت کمک به انقلابو نداشته باشه. تو همین سال دو نفر تو محمودآباد و یه نفر هم تو شاهین‌دژ به دست اینا ترور شدن. شیش ماهی می‌شه که توی سردشتم و به مرخصی نرفتم؛ خیلی دلم برای خونواده تنگ شده؛ مادرم هی با آقام پیغام می‌ده که برم مرخصی. از روی صندلی اتاق کارم بلند شدم. تصمیم خودمو گرفته بودم؛ اونا چه گناهی کردن که پدر و مادر شدن؛ بالاخره چقدر می‌تونن دوری و غربت بچه‌هاشون رو تحمل کنن و پیرنشن؛ آخه آدما به اندازه غم‌هاشون پیر می‌شن نه به اندازه سنشون. باید کارمو راست و ریس کنم تا بتونم چند روزی برم مرخصی. به طرف اتاق همکارا رفتم.

- سلام بچه‌ها.
- سلام آقای آذین پور. اتفاقی افتاده.
- نه. بچه‌ها تصمیم گرفتیم دو سه روزی برم مرخصی؛ مادرم می‌پیغام می‌ده و دلش برام تنگ شده.
- ان شاء الله به سلامتی. حالا کی می‌خواین برین.
- امروز می‌خوام کارام رو سر و سامون بدم و اگه خدا بخواد فردا صبح راه بیفتیم. فقط بچه‌ها تو نبود من سعی کنید کارا خوب پیش بره و خدای نکرده مشکلی پیش نیاد.
- نه. نگران نباشین. خیالتون راحت.
- ممنون. پس اون کارایی رو هم که لازمه انجام بشه براتون می‌گم.
- چشم.
- به اتاقم برگشتم و تا عصر مشغول کار شدم و کارای مهم رو تا حدودی انجام دادم و کارایی رو که لازم بود بسپارم، به همکارا سپردم. یکهو یادم افتاد که به نوشاد هم بگم که فردا نیستم. اگه اونم کاری تو محمودآباد داشته باشه براش انجام بدم. سراغشو از دژبانی پادگان گرفتم. گفتن توی پادگانه. به سراغش رفتم. در اتاقش باز بود. دیدم گرم کاره. رفتم داخل؛ یه احترام نظامی بهش کردم. با صدای پوتینام سرشو بلند کرد. گفتم: سلام فرمانده.
- سلام. آزاد. عجب از این طرفا. یاد غریبه‌ها کردی.
- اختیار دارید. با اجازتون می‌خوام فردا صبح برم محمودآباد. خدمت رسیدم اگه پیغامی، کاری داشتین، به گوش جان بشنوم و انجامش بدم.
- دستت درد نکنه. رفتی سلام منو به خانواده و دوستانم برسون و بهشون بگو که نوشاد داره با چه شرایط سختی تو این جامی سازه.
- منظورمو که متوجه می‌شی. همکار بودن با تو می‌دونی که چه

سختی‌هایی داره. حتماً انتظارم داری که صبح زود ببرمت ترمینال.
 - فرمانده شما باید افتخار کنی که با من همکار شدی. بله دیگه!
 باید خیلی هم ممنونم باشی که فردا توفیق هم نشینی با منو تا ترمینال
 خواهی داشت.

- آقا ما اگر بخوایم این توفیق شامل حالمون نشه، چه کارایی باید
 بکنیم؟ ها؟

- به این می‌گن توفیق اجباری. کاریش هم نمی‌شه کرد.
 - حالا بشین ببینم چرا می‌خوای بری. ظاهرت که نشون نمی‌ده
 مشکلی پیش اومده باشه.

- نه. خونواده دلشون برام تنگ شده. آبام دیگه داره بی‌تابی می‌کنه. دو
 سه روزی می‌خوام برم تا دلش آروم بشه.

- رفتی سلام برسون. نه! من کار خاصی ندارم. فردا صبح ساعت ۷
 میام دنبالت تا با ماشین برسونت ترمینال.
 - راضی به زحمتتون نیستم.

- این چه حرفیه. اگه یه مواز سرت کم بشه من جواب مادرتو چی
 می‌خوام بدم. نه اصلاً امکان نداره!

- حالا که اصرار می‌کنی، اشکالی نداره. از شوخی گذشته راضی
 نیستم.

- نه بابا. پس قرارمون ساعت ۷ صبح جلوی در پادگان.
 - دستت درد نکنه، صدای اذان هم که بلند شد. میرم نمازخونه. نمی‌یای؟
 - تو برو منم چند دقیقه دیگه میام.
 - فعلاً خدا حافظ. می‌بینمت.
 - خدا به همراهات.

بعد از خدا حافظی با نوشاد به طرف نمازخونه راه افتادم. بعدش هم

به آسایشگاه رفتم. شام مختصری خوردم و شروع به نوشتن دفتر خاطراتم کردم. چندین ساله که نوشتن دفتر خاطرات عادت کرده. هر روز نه، ولی بیشتر اوقات آگه حس و حال خاصی داشته باشم اونو می نویسم. سرم رو که بلند کردم دیدم ساعت ۱۰/۳۰ شبه. خودکارو لای دفتر گذاشتم و بستم و زیر تخت هلش دادم. سرمو گذاشتم رو بالش. باید زود می خوابیدم تا صبح زود بتونم راه بیفتم. خسته بودم اما شوق دیدار خانواده نمی داشت اونو بیشتر احساس کنم. نفهمیدم کی خوابم برده بود. با صدای اذان صبح پادگان از خواب بیدار شدم. به طرف دست شویی رفتم. وضو گرفتم. بعد نماز و قرآن ساکم رو بستم و منتظر روشن شدن هوا موندم. ۱۰ دقیقه مونده بود به ساعت ۷ صبح. به طرف در پادگان به راه افتادم. هوا سرد و سوزناک بود. هنوز به در نرسیده بودم که نوشاد با ماشین رسید. بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشینش شدم و به طرف ترمینال به راه افتادیم.

به هرطریقی که بود خودمو به محمودآباد رساندم. بعد از ظهر روز سه شنبه شده بود. بلافاصله راه خونه رو درپیش گرفتم. در خونمون راه به صدا درآوردم. آبام توی حیاط بود. از پشت در گفت کیه؟ گفتم آبا جون منم. حیمد. در باز شد آبام منو به آغوش کشید.

- الهی قریون اون قد و بالات برم! خوش اومدی پسر.

یه چشش اشک بود و یه چشش شوق. اشکم در اومد.

- آبا حالت چطوره؟ آقا جون و بچه ها چطورن؟

- همشون خوبن. بیا تو پسر. چقدر تکیده شدی! اونجا برات سخت

می گذره. می دونم. به دلم برات شده بود که میای. از صبح مثل کسی که چیزیش گم شده باشه یک پام تو خونه اس یه پام تو حیاط.

- آبا شرمنده. منو حلال کنید. چه حرفایی که با آبام نزدیم! دیدن شوق

و حال خوبش، حال دلمو عوض کرد. بعد از اون روانه شرکت تعاونی شدم تا آقام رو هم ببینم. حدود ساعت ۵ عصر بود. وارد شرکت تعاونی شدم. پدرم که سرش به حساب و کتاب گرم بود با شنیدن صدای بسته شدن در، سرشو بالا آورد و با دیدن من قلم از دستش روی میز افتاد و از جاش بلند شد.

- پسرم حمید تویی؟ کی اومدی؟ خواست که از پشت میز به طرف من بیاد که گامامو بلندتر کردم و بهش رسیدم. همدیگه رو بغل کردیم. پیشونی منو بوسید و شروع کرد با من خوش و بش کردن و حال و روز سردشتو پرسیدن.

حدود نیم ساعتی مغازه بودم. بعدش به اتفاق آقام به طرف خونه به راه افتادیم. خلاصه دیدن تک تک اهل خونه، حال دلم رو خوبتر و خوبتر کرد. فردای اون روز به سپاه شاهین دژ رفتم و چندتا کاراداری کوچیک رو هم انجام دادم. یک دوروی توی محمود آباد بودم. ظهرا و شبا برای نماز جماعت به حسینیه محلمون می رفتم و با اهل محل و دوستان خوش و بش می کردم. عصر روز پنجشنبه گذرم جلوی شرکت تعاونی افتاد. دیدم کرکره شرکت بالاست. جلوتر رفتم. دیدم آقام داخله. در رو باز کردم و رفتم تو.

- سلام آقا جون. هنوز کارتون تموم نشده؟ ساعت ۵ عصره. الان که سرتون زیاد شلوغ نیست!

- سلام پسرم. چون داریم به آخر سال نزدیک می شیم چند روزیه دارم حساب های شرکت تعاونی رو جمع و جور می کنم. می خوام تا پایان سال دیگه کاری نمونه.

- آقا جون می خواین کمکتون کنم؟

- نه پسرم. داره تموم می شه. دیگه داره دیر می شه. چند دقیقه ای اگه بشینی، با هم می ریم خونه.

آقام کارش تموم شد. کرکره رو پایین آوردیم و به طرف خونه به راه افتادیم. احساس می‌کردم چند نفری مارو دارن می‌پان. قیافه یکیشون برام آشنا اومد. دیروزم اونو توی خیابون دیده بودم. کمی مشکوک شدم. سر کوچمون که رسیدیم، دیدم دو نفر دارن با هم پیچ می‌کنن. قیافه چندان موجهی نداشتن. وارد کوچه که شدیم دیدم یه مرد غریبه هم توی کوچه مونه. از کنارش رد شدیم. یه جوری به مانگاه می‌کرد. کمی هم رنگش پریده بود و معلوم بود که استرس داره. یواشکی به آقام گفتم: «آقا این مردو می‌شناسین؟» گفت که نمی‌شناسه. خودم رو کمی جمع و جور کردم. یه لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. دیدم اون دو نفری که سر کوچه ایستادن به این یه نفر داخل کوچه اشاره می‌کنن که برگرده. اونم برگشت. وارد خونه شدیم. این مسأله ذهن منو درگیر خودش کرد. اینا کی بودن؟ تصمیم گرفتم این موضوع رو به حفاظت سپاه گزارش کنم و این کارو هم کردم. حفاظت بهم گفت که کمی بیشتر مواظب خودم باشم. احتمالاً با توجه به سابقه فعالیت‌های قبل و بعد انقلاب تو دیرستان و سپاه، شناسایی شدم. این روزا ضد انقلاب سعی داره نیروهای انقلابی رو از صحنه خارج کنه و تو این راه از هیچ تلاشی هم دریغ نمی‌کنه. جمعه صبح دوباره با اشکای آقام به سردشت بدرقه شدم. از این اتفاق سه چهار ماهی گذشت. بچه‌های سپاه بهم اطلاع دادن که اون موقع چه خطر بزرگی از بیخ گوشم رد شده. عوامل ضد انقلاب قصد داشتن یه عملیات گسترده‌ای بکنن که نیروهای اطلاعاتی ارومیه این موضوع رو می‌فهمن و یه نفر از نیروهای اطلاعاتی، جایگزین یکی از عواملشون می‌شه و با این کار، همشون رو شناسایی و دستگیر می‌کنن. بعد از دستگیری و دسترسی به اسناد، عکس و مشخصات منو توی اون مدارک پیدا می‌کنن. تو بازجویی‌هایی که می‌شه، می‌گن که کارمون حذف نیروهای انقلابی و

بسیجی بود. گفته بودن فردی به نام حمید از اون نیروهاست و باید ترور بشه. خیلی وقت بود ما منتظرش بودیم. تا این که یه روز به ما اطلاع دادن که حمید تو محمودآباد دیده شده. ردش رو زدیم و خونشو شناسایی کردیم. مراقبش بودیم تا تو فرصت مناسبی اونو ترور کنیم. تصمیم گرفتیم روز پنجشنبه کار رو تموم کنیم. عکس و آدرس و زمان خروج از منزل رو به تیم نظامیمون دادیم که اقدام کنن اما این اتفاق نیفتاد. از اونا علتو جویا شدیم. گفتن ما دو نفر برای ترور حمید سرکچه منتظر بودیم تا بعد از شناسایی، به فردی که داخل کوچه منتظر بود علامت بدیم و اون هم کار رو تموم کنه. اما وقتی حمید و شناسایی کردیم، دیدیم با میرزا علی هستن. شک کردیم. به دوستم گفتم که من این میرزا علی رو می شناسم. اون آدم مردم داریه. اون به همه مردم منطقه کمک می کنه حتی به پدر منم کمک کرده. من نمی تونم به آدم های خوبی مثل ایشون آسیب برسونم. وقتی وارد کوچه شدن، گفتم این که پسر میرزا علی یه. این بود که تصمیم ما عوض شد و به عامل داخل کوچه علامت دادیم که برگرده و کاری با اون نداشته باشه. به هر حال خطر از بیخ گوشمون رد شده بود و اگه مردم داری و مردم یاری آقام نبود منم الان دیگه نبودم.

در پی برادر

مهرماه سال ۶۵ دوباره حمید به سردشت برگشت. بعد از رفتن حمید منم هوای جبهه کردم. دو دل بودم. نگرانیم از طرف آباءم بود. به خدا توکل کردم و دلوبه دریا زدم و برای اعزام به سردشت ثبت نام کردم.

- تاریخ اعزام ۱۳۶۵/۷/۲۰ ساعت ۷ صبحه.

- دستت درد نکنه علی آقا.

علی مسئول پذیرش و ثبت نام برای اعزام به جبهه شهرستان شاهین دژ بود. مونده بودم که چطوری موضوع ثبت نام تو خونه بگم. فکر می کردم که دیگه مادرم با جبهه رفتن من اصلاً موافقت نمی کنه چون همه ما می دونستیم که دوری و دلهره حمید رو نمی تونه تحمل کنه، به همین خاطر می مرتب با آقام به سپاه شاهین دژ می رفت و با افایکس با حمید ارتباط می گرفت. تنها بهانه و دستاویزم برای رفتن به جبهه این بود که حمید تنهاست و من می رم کمک حالش تا اگه خدای نکرده اتفاقی برایش افتاد کمکش کنم.

- سلام آبا! آقام هنوز نیومده؟

- سلام ایوب. الانه که بیاد. تا تو دست و صورتتو بشوری آقام می یاد

نهار بخوریم.

- امیر تو چطوری؟ درس و مشقت چطوره؟ امروز مدرسه چطور بود؟

- خوبم. آره داداش خوبه! الحمدلله.

- اگه مشکلی داشتی بهم بگو.

- نه! خیلی ممنون.

بعد حمید، فرزند بزرگ خونه من بودم. در غیاب حمید حس بزرگ بودن به من دست می داد. چند دقیقه ای سپری نشده بود که در خونه به صدا دراومد.

- امیر بلند شو برو درو باز کن. آقا اومد.

نگرانی و استرس به تنم سنگینی می کرد. همگی سر سفره جمع شدیم و ناهارو خوردیم؛ منتظر تموم شدن ناهار بودم. همین که سفره جمع شد، سفره دل من وا شد:

- آقا امروز رفته بودم شاهین دژ ثبت نام برا جبهه سردشت بود، منم ثبت نام کردم.

یکهو مادرم گفت: «ایوب چیکا رکردی؟ من نمی ذارم بری. یکی تون رفته کافیه! دوری حمید مثل آتیشی شده تو دلم. توام می خوای با این کارت شعله ورتزش کنی؟ از کی تا حالا خودسر شدی؟

- نه آبا جون! این حرف و نزنین. ببینین حمید اونجا تنهاست. وضعیت سردشتو هم که می دونید. اگه خدای نکرده اتفاقی برای حمید بیفته کسی اونجا نیس که به دادش برسه؛ دوتایی بهتر می تونیم هوای همدیگرو داشته باشیم. آبا من فقط می خوام دل نگرانی شما بابت حمیدو کم کنم.

- گوهر! ایوب بدم نمی گه ها. درسته به هر حال جنگ خطرات خودشو داره اما اگه اینا کنار هم باشن بهتره. خیال ما هم راحت تر می شه.

- میرزا علی! اگه اون موقع که حمیدم می خواست بره، جناب عالی

مخالفت می‌کردین حال و روز من این نبود. بفرما! تحویل بگیر! حمید رفته بس نیست؟ آقا ایوبم فیلس یاد هندوستان کرده! حالا بیا درستش کن؟

- آبا جون گفتم که نیت من از رفتن به سردشت، کمک به حمیده. من می‌خوام کمک حالش باشم تا شما خیالتون راحت باشه.

- نه خیر. اصلاً حمید نمی‌خواد تو بهش کمک کنی.

- گوهر! حالا اوقات تلخی نکن. حمید گفته همین هفته پنج‌شنبه ان شاء الله می‌یاد مرخصی. درسته؟ بزارین بیاد؛ شاید اصلاً حمید کمک نخواد. ببینم چی می‌شه.

- فکر نکنم اگر حمید بیاد اوضاع خوب‌تر از اینی که هست بشه.

دم دمای غروب پنج‌شنبه بود؛ آبا دل تو دلش نبود؛ هیجان خاصی داشت. بنده خدا نمی‌دونست چیکار کنه. داشت تدارک شامو می‌دید.

- آبا شام چی داریم؟

- برنج و مرغ.

- این به خاطر حمیده دیگه؟ برای ماکه از این غذاها نمی‌پزی؛ خوش به حالش! آبا! به خاطر این، منم می‌خوام برم جبهه‌ها! تا منم عزیز دردونت بشم. برای منم از این تدارکا ببینی.

- می‌خوای از آب گل‌آلود ماهی بگیری‌ها. برو کنار ببینم! من می‌دونم پسرم اونجا غذای درست درمونی نمی‌خوره که. بالاخره غذای پادگانه دیگه؛ این غذا رو گذاشتم بخوره کمی جون بگیره؛ الهی قربونش برم!

ته دل مادرمو می‌تونستم یه جورایی بخونم. به هر حال امیدوار بود حمید بیاد و بازبون مادرانه از اون بخواد که منو از رفتن به جبهه منصرف کنه. هرچند حمید غیر قابل پیش‌بینی بود؛ حرفش فصل الخطاب بود. تو خونه کسی رو حرف حمید حرف نمی‌زد. حتی آبا و آقام. امیدواری منم به این

اخلاقش بود؛ همه ما به جورایی ازش حساب می بردیم. از اون موقعی هم که اون بلا رو به خاطر رفتن من به قویی به سر من آورده بود حساب کار دستم بود. کمی استرس داشتم؛ نگران این بودم که مبادا حمیدم حرفای آبامو تأیید کنه و نه بیاره. اون موقع دیگه جبهه بی جبهه. بالاخره حمید اومد. هرکسی به نوعی احساسات عاطفی خودشو به حمید بروز می داد.

- حمید! الهی قربونت برم، چقدر لاغر شدی؛ چرا این قدر دیر کردی، دلم هزار راه رفت.

- آبا جون ببخشید کمی دیر شد. آقام نیومده؟ ایوب، امیر، آبجی شماها چطورید؟

من و ایوب و خواهرم که همه از دیدنش به وجد اومده بودیم، باهاش رویوسی کردیم. آبجیم تو جوابش گفت که آقام هنوز نیومده و یکی از اهالی محل اومده بود سراغش، با اون رفتن. گفته تا ساعت ۸ می یاد.

- دستت درد نکنه خواهرم. حالا اجازه می دید بریم تو؟! آخه دم در بده! همه زدیم زیر خنده.

- مادر جون الهی قربونت برم! بفرما برات یه شام مفصل آماده کردم تا بخوری جون بگیری. ایوب ساک داداشت رو بردار بیار.

- چشم آبا جون.

رفتیم و دور حمید رو گرفتیم. ازش در مورد وضعیت سردشت سوال می کردیم. حمید گله ای از حضورش تو سردشت نداشت. به محض این که صدای اذان به گوش ما رسید حمید پا شد.

- پاشید! نمازتونو بخونید!

حمید به نماز خیلی حساس بود. مگه کسی جرأتشو داشت که بلند نشه. بلند شدیم؛ همگی نمازمونو خوندیم. تازه نشسته بودیم که در خونمون به صدا دراومد. به امیر گفتم که بره و درو باز کنه؛ حمید گفت که خودش

می‌ره و در رو باز می‌کنه.

- داداش من می‌رم باز می‌کنم؛ شما تازه از راه رسیدی؛ خسته‌ای. نه خودم می‌رم؛ می‌خوام وقتی درو باز کردم، منو ببینه و خوشحال بشه. حمید احترام خاصی برا آقام قائل بود. حمید رفت و درو باز کرد. از پشت پنجره می‌دیدم که پدر و پسر چطوری همدیگرو بغل کردن و به هم ابراز محبت می‌کنن. به حالشون غبطه خوردم. بعد از نماز پدرم، بساط شام چیده شد. نفهمیدم چطوری غذا خوردم. همش نگران این بودم که حمید با رفتنم به جبهه مخالفت کنه.

- آبا دیگه چه خبر؟ آقا جون! کار و بار چطوره؟

- الحمد لله خوبه، کار مردم راه می‌افته. خدا رو شکر؛ راضی هستیم به رضای خدا. مادر دیگه طاقت نیاورد و بلافاصله بعد از آقام گفت:

- حمید! آقا ایوب رفته برای جبهه ثبت نام کرده. می‌گه می‌خواد بیاد سردشت کمک حال تو باشه. تویه چیزی بهش بگو؛ مذمتش کن؛ تو رفتی بسه دیگه! حمید تو اونجا کمک لازم داری؟ یه دفعه سکوت خونه رو فراگرفت. حمید چهره‌ای درهم کشید. این حسو داشتم که زبون بدنش داره می‌گه اونم مخالفت می‌کنه. یه جورایی منتظر شنیدن این جمله بودم که بگه «حق نداره.» اما بعدش حمید خیلی طبیعی و بایه آرامش خاصی گفت:

- آبا جان! حالا چرا این قدر نگرانی، ایوب احساس تکلیف می‌کنه؛ من که نمی‌تونم اونوازش بگیرم. حمید اینو که گفت، آبا بازم سگرمه هاش رفت تو هم و رو به آقام کرد و گفت: علی آقا بفرما! اینم از حمیدت! من می‌دونستم. گفتم که، حمید بیاد اوضاع بدتر می‌شه؛ آگه با حمید باشه همه ما رو می‌فرسته جبهه.

- آبا جون! چرا ناراحت می‌شی؟ خب! راس می‌گه دیگه. من هم اونجا

دست تنهام. ایوب هم میاد اونجا کمک حال من؛ منم مواظبشم؛ بادمجون بم که آفت نداره آبا. اگه وقت کرد یه کمکی هم به دین و اسلام می‌کنه.

حمید چون مادرمو خوب می‌شناخت سعی می‌کرد با این حرفا و شوخی‌ها، ناراحتی مادر و کنترل‌کنه.

- آبا تو که نمی‌خوای من اونجا تنها باشم، دوتایی باشیم برای منم بهتره.
- والا من دیگه نمی‌دونم چی بگم؛ علی آقا شما یه چیزی بگید؛ مثل این که همتون دست به یکی کردین. چرا حال منو درک نمی‌کنین؟
پدر هم با آرامش خاصی گفت: «گوهر خانم! ببین بچه‌ها حرف بدی هم نمی‌زنن. کنار هم باشن بهتره؛ تو هم از نگرانی در می‌یای.»

تأیید این استدلال توسط آقام با اون لحن عادی و آرامش، کمی روی آبا تأثیر گذاشت و باعث فروکش کردن آتیش نگرانش شد و به تأمل فرو رفت. انگار این دوست داشتن زیاد حمید، مادرم رو متقاعد کرده بود اما چون نمی‌خواست از موضع خودش کوتاه بیاد، گفت: «خود دانید. پدر و پسر! خوتون بیرین و بدوزین.»

به هر شکلی که بود، یه موافقت ضمنی صورت گرفت؛ قند تو دلم آب می‌شد. به هر حال، روز موعود رسید، اشک‌ها و دعا‌های مادر بدرقه راهم بود. بعد از رسیدن به پادگان سردشت و پذیرش، محل کار ما، تعاونی رزمی که زیر نظر نیروی انسانی بود تعیین شد. یه هفته نگذشته بود که منو از طریق بلندگو صدا زدن. ایوب آذین پور! تلفن. با عجله رفتم. وقتی گوشی رو برداشتم. دیدم مادرمه.

- ایوب! خودتی؟ خوبی؟ حالت چطوره پسر؟ از وقتی رفتین، شب و روز ندارم. آیت‌الکرسی شده ورد زبونم. حال حمیدم چطوره؟
- آبا جون نگران نباشین. این جا امن و امنه. من تو واحد تعاونی رزمیم

که زیر نظر نیروی انسانی. کارم صدور پلاک برای سربازا و انجام امور دفتری و مکاتبه و از این جور چیزا. اونجورایی که درباره سردشت می گفتن، نیس. آبا جون خیالت راحت راحت باشه. حمید هم حالش خیلی خوبه. اونا تو ساختمون رو به رویی مان. با هم حدود ۵۰ متری فاصله داریم. هر روز همدیگرو می بینیم.

- مواظب خودتون باشین. کی میانین؟

- آبا جون من یه هفته نشده که اومدم. گفتم که خیالت راحت باشه. سرفرصت ان شاء الله سعی می کنیم با هم بیایم. راستی حال آقام و امیر و خواهرم چگونه؟

- آقات این جا پیش منه. خواهر و برادرم الحمدلله خوبن. سلام دارن.

- خب! خدا رو شکر. سلام ما رو هم به اونا برسونین. آبا کاری نداری؟

- نه پسرم. شما رو به خدا می سپارم. خدا نگهدار.

از کارهای حمید سردرنمی آوردم. سرش خیلی شلوغ بود. هر موقع هم ازش در مورد کارش سوال می کردم می گفت تو واحد پرسنلی کار می کنه. هر موقع هم که ازش می پرسیدم چه مسئولیتی داره. می گفت مسئولیت سربازی نظام رو بر عهده داره. علیرضا - هم اتاقیم - می گفت آقای رضانی مسئول پرسنلیه. کنجکاو بودم که بینمش اما هر بار که سراغشو می گرفتم می گفتن مرخصیه یا توی پادگان نیس. تلاشم بی نتیجه بود. یه روز بعد از رسوندن نامه به خونواده یکی از شهدا توی مسیر پادگان ایستاده بودم تا با ماشین های تو راهی خودم رو به پادگان برسونم. ده دقیقه ای نگذشته بود که یه ماشین تویوتا جلوی پام ترمز کرد.

- برادر! پادگان می ری؟

- بله.

- بفرمایید بالا. منم می رم همون جا.

- خیلی ممنون. دست شما درد نکنه.
- خواهش می‌کنم. کدوم یگان مشغولین؟ مثل این که تازه اومدین.
- بله. دو هفته‌ای می‌شه. توی قسمت پرسنلیم.
- می‌شه اسمتون رو بپرسم.
- خواهش می‌کنم. اسمم ایوبه، ایوب آذین‌پور.
- !! شما برادر حمید آقا هستین؟
- بله. مگه شما برادر منو می‌شناسین.
- آره. کیه که آقا حمیدو شناسه.
- سلام منو بهش برسونین.
- بگم کی سلام می‌رسوند.
- بگید داوود. خودش می‌شناسه.
- چشم. توی مسیر همش به فکر این بودم که ایشون کین. خجالت کشیدم ازشون بپرسم. سرو وضع زیاد مرتبی نداشت. حدود ۱۵ دقیقه‌ای طول کشید تا به پادگان رسیدیم. همین که جلوی در دژبانی رسیدیم. دژبان بی معطلی زنجیر رو پایین آورد و احترام کرد. تعجب کردم آخه اصلاً به ریخت و قیافش نمی‌خورد اما بازم به روی خودم نیاوردم. ما هر روز برای ورود به پادگان باید بازرسی شیم و کارت شناسایی ارائه بدیم. این آقا کیه که بدون بازرسی و نشون دادن کارت شناسایی وارد شد حتی به خاطر اون از منم چیزی نخواستن. تازه بهش احترامم کردن. تو اون لحظه یه حس غرور و خوبی بهم دست داد و یه گردنی راس کردم. نوع نگاه همیشگی به دژبان رو نداشتم. وارد پادگان که شدیم من جلو ساختمون محل کارم پیاده شدم.
- آقا دستتون درد نکنه. خدا اجرتون بده. خیلی ممنون.
- آقا ایوب ما که کاری جز انجام وظیفه نکردیم. سلام برسونین.

- بزرگیتون رو می‌رسونم. خدا حافظ.
- در پناه حق.
- موقع نهار که شد به طرف غذاخوری رفتم. خیلی گرسنم بودم. از قضا دیدم حمید هم داره به طرف غذاخوری می‌یاد. منتظر شدم تا برسه.
- سلام داداش.
- سلام ایوب. کارا چگونه؟ خوب پیش می‌ره؟
- آره. الحمدلله. غذا مون رو گرفتیم و سریه میز نشستیم. حمید بهم گفت :
- ایوب ماشاءالله با بزرگان نشست و برخاست می‌کنی.
- منظورتون چیه داداش.
- اتفاقی دیدم. داشتم از پنجره به محوطه نگاه می‌کردم که دیدم از ماشین حاج داوود اصغری پیاده شدین.
- آها! از مأموریت اداری که داشتم برمی‌گشتم ایشون منو سوار ماشین کردن. راستی شما رو هم می‌شناختن. می‌گفت به شما سلام برسونم. من نشناختمش.
- علیک السلام. حاج داوود قائم مقام فرمانده سپاه سردشتن. گفتم که، با بزرگان نشست و برخاست می‌کنی.
- تو رو خدا! باورم نمی‌شه! اصلاً به قیافشون نمیاد همچین سمتی داشته باشن. بعضی از آدم‌ها چقدر جنبه دارن. واقعاً کارشون درسته.
- این از حاج داوود، اونم از مسئول پرسنلی ما؛ منظورم آقای رمضانیه.
- چندباری که رفتم سراغشون، گفتن یا توی پادگان نیستن یا توی مرخصین. آخه فردی که هر روز مرخصیه چطوری مسئول پرسنلی سپاه سردشت شده؟ این حرفا که از دهنم بیرون اومد، حمید برافروخته شد و خیلی جدی بهم گفت:

- اولاً پشت سر مردم حرف نزن و غیبت نکن. ثانیاً من نمی‌دونم این موضوع به شما چه ارتباطی داره؛ یعنی، ربطی به شما نداره. ثالثاً ایشون که مسئول پرسنلی نیستن که دانسته و ندانسته داری پشت سرشون حرف می‌زنی.

- ا! بابا میگن ایشونه! پس کیه؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره. می‌دونی چرا این جووری جوابتو می‌دم؟ چون پشت سریه نفر داری غیبت می‌کنی. مواظب باش به گناه نیفتی.

- آخه!

- دیگه آخه نداره. حالا هم پاشو برو سر کارت.

گفتم تا بیشتر از این عصبانی نشده عذرخواهی کنم: «بیخشید داداش. کار من از روی کنجکاوی بوده. دیگه غیبت نمی‌کنم.» ناهار زهرمارم شد؛ دست از پا درازتر به اتاق کارم برگشتم. خیلی پکر شده بودم. روی صندلی پشت میزم نشستم.

- ایوب پکری. چیزی شده؟ نامه رو به خونواده شهید دادی؟

- نه علیرضا، چیزی نیس! آره بابا!

- پس چی شده؟ نگرانم کردی.

- هیچی بابا! با داداشم در مورد آقای رضائی صحبت می‌کردم، ناراحت شد و گفت: داری غیبت می‌کنی.

- علیرضا! تو که می‌گفتی مسئول پرسنلی آقای رضائیه!

- آهان! حالا که داری به غیبت می‌افتی لازمه به عرض جناب عالی برسونم که مسئول پرسنلی کیه.

- مرد مؤمن! منو دست انداخته بودی؟

- نه بابا! این حرفا کدومه! همش تقصیر داداشت آقا حمیده. ایشون

گفتن که نگیم مسئول پرسنلی سپاه سردشتن. من که گناهی ندارم.
- آخه چرا؟

- به نظرم به خاطر اینه که یه وقت، موقعیت آقا حمید باعث غرورت نشه، یا شایدم خواسته بفهمونه که در کار، برادر و غیر برادر نداریم.
عجب! تازه فهمیدم که چراسر حمید این قدر شلوغه. چرا دیر دیر به خونه می‌یاد و هر وقت که ازش می‌پرسیدیم اونجا چه کار می‌کنی، می‌گفت: من یه سربازم.

دیگه چیزی نگفتم. سرم رو پایین انداخته بودم و به این کار حمید فکر می‌کردم. حمید داشته غیرمستقیم به من این درس رو می‌داده که نباید روی داشته‌های دیگران حساب باز کرد. آدم باید خودش یه چیزی برای گفتن داشته باشه.

این یکی از ویژگی‌های حمید بود. درسته اولش از حرفاش کمی ناراحت شدم ولی وقتی فکر می‌کنم می‌بینم حق با حمیده، چند هفته‌ای گذشت. آرامش خاصی توی پادگان حاکم بود. کم‌کم حوصله علیرضا داشت سر می‌رفت. می‌گفت از کارای دفتری حوصلش سر میره. می‌خواد اگر بشه بره دوکوهه. اینجا جنگ به اون معنایی که اون انتظارش رو داشت، نیس. می‌گفت: من به نیت جنگ اومدم. بهش گفتم.

- علیرضا! تازه اومدی. بذار چهلمت دریاد بعداً قضاوت کن.
- بابا این جا از اون خبرا نیس. مثل این که بعضی‌ها منتظر شنیدن این حرفای علیرضا بودن. درست یادم نیس ۲۵ یا ۲۶ آذر ماه بود. تعاونی رزم بودیم. یه دفعه آژیر خطر به صدا دراومد تا ما خودمون رو جمع و جور کنیم، هواپیماهای عراقی سر رسیدن. یکی از هواپیماها درست کنار ساختمون محل کار حمید، همون ساختمون پرسنلی رو زد، چند نقطه دیگه رو هم زد. موج انفجار مثل یه مشت به تنم ضربه زد. منو انداخت

روی زمین، گیج شده بودم. هوش از سرم پریده بود. گوشام به شدت داشت سوت می کشید. بعد از چند دقیقه که حواسم سر جاش اومد، تازه فهمیدم که چه مصیبتی سرم اومده، همه چی به هم ریخته بود. شیشه های پنجره اتاقمون پخش شده بود کف اتاق. بعضی از دیوارها ترک برداشته بودن. دفتر و دستکا هم پخش و پلا شده بودن. بلند که شدم این ور و اون ور رو نگاه کردم. دیدم علیرضا که آرزوی دوکوهه رو داشت، پایه میز رو گرفته و خشکش زده. صورتش هم کمی زخم برداشته. ظاهراً خرده شیشه های پنجره زخمیش کرده بود. خون از روی گونه راستش مثل یه الف پایین اومده بود. همه در برابر جنگ یه الف بچه هستن. با دیدن این صحنه به سر و دست خودم یه دستی کشیدم، آثار خونی ندیدم. فقط چند خرده شیشه توی دستام فرو رفته بود و کمی احساس درد تو ناحیه زانو داشتم.

- علیرضا چی شده، چرا خشکت زده؟ حرف بزن.

- یا خدا، خودت کمک کن. ایوب چقدر وحشتناک بود! گوشام بد جوری دارن سوت می کشن. ایوب من می ترسم.

با این که خودم هم خیلی ترسیده بودم، گفتم: خدا رو شکر! چیزیت نشده. دستشو گرفتم، به زور بلند شد.

- علیرضا جاییت که درد نمی کنه.

- نمی دونم.

- می تونی راه بری؟

- فکر کنم آره. کمکش کردم تا روی یه صندلی بشینه؛ حالش خوب بود. فقط موج انفجار و ترس وجودش رو تسخیر کرده بود. یه دفعه یاد حمید افتادم.

- علیرضا من رفتم.

- کجا؟ منو تنها نذار. می ترسم.

- برادرم! زودی برمی گردم. هراسون و با دلهره، خودم رو به طرف ساختمون پرسنلی رسوندم. یا امام زمان! اکثر درا و پنجره ها از جا کنده شده بودن. خاک و شیشه و کاغذ و آجر روی زمینو پوشونده بودن. خبری از حمید نبود. داشتم از نگرانی می مردم. اگه اتفاقی برای حمید بیفته من چه خاکی باید به سرم بریزم. مثلاً من اومدم کمک حال حمید باشم. خدایا خودت رحم کن. پای رفتن داخل ساختمونو نداشتم. چطوری می تونستم با پیکری جون حمید افتاده به خاک و خون مواجه بشم. به هر ترتیبی که هست باید وارد ساختمون بشم. یا امام حسین داشت توی دهنم می چرخید که دیدم یه نفر در حالی که کل وجودش خاک و خیلی شده، دست به دیوار داره از ساختمون بیرون میاد. حمید بود! بی درنگ به طرفش دویدم بغلش کردم، از خوشحالی و ترس گریه ام گرفت. حمید، داداش! الهی قربونت برم، طوریت نشده که داداش؟ روی دست و صورتش آثار خراش های کوچیک دیده می شد که خاک روش رو پوشونده و خون رو بند آورده بود.

- نه الحمدلله. من طوریم نشده، تو چطور؟ داشتم به سراغ تو می اومدم.

- نه! نگران نباش! می بینی که منم طوریم نشده.

- البته خدا رحم کرد. در اتاقمون از جا کنده شد و از بالای سرم از پنجره به بیرون پرت شد ولی به من نخورد. اگه می خورد الان سرم روی تنم نبود. - حس کسی رو داشتم که گمشده اش رو پیدا کرده. خدارو صد هزار مرتبه شکر بذار گرد و خاکو از تنت پاک کنم داداش. قربونت برم داداش!

- حالا وقت این کارا نیس. چند تا از بچه ها توی ساختمون روی زمین افتادن. باید بریم کمک اونا. از علیرضا خبر داری؟ اون این جا غریبه. - حالش خوبه، نگران نباش.

- حمید! ایوب! شما خوبین؟ صدای نوشاد بود. درحالی که نفس نفس می زد خودشو به ما رسونده بود. حمید گفت:
- آره ما خوییم ولی چند تا از بچه ها توی ساختمون وضعشون خوب نیس باید به اونا کمک کنیم.
- حمید شهرم به هم ریخته، پادگان ارتش، اداره جهاد سازندگی و بعضی از جاهای شهر رو هم بعضی ها بمبارون کردن.
- خدا لعنتشون کنه. می گم مردم بی دفاع چه گناهی دارن. کم کم از گوشه و کنار پادگان رزمنده ها به طرف ساختمون پرسنلی سرازیر شدن.
- بچه ها بریم توی ساختمون، مجروحین و شهدا رو بیرون بیاریم.
- باشه آقا حمید.

وارد ساختمون که شدیم دیدیم یکی از دیوارها ریخته روی دو نفر از بچه ها، یکیشون شهید شده اما اون یکی داشت نفس می کشید. بچه ها بیاید! علی داره نفس می کشه، آروم آوارهارو از روش بردارین. یکی تون برانکارد بیاره. تو بعضی از اتاقا چند نفری بودن که زخمی و بیهوش افتاده بودن. چند نفری هم دست و پاشون شکسته بود. موج انفجار هم چندتایی رو گرفته و از گوششون خون اومده بود. بچه ها سریع مجروحین و شهدا رو از ساختمون به درمانگاه منتقل کردن و اونایی که زخم های عمیق داشتن و، به بیمارستان سردشت. تعجب می کردم که با این اوضاع، حمید فقط چند تا زخم کوچیک برداشته.

بعد از ظهر حمید بچه ها رو بسیج کرد برای بازسازی ساختمونا، می گفت سریع باید ساختمونمون رو بازسازی کنیم تا کار پرسنلی نخوابه، حمید خودش هم آستینارو بالا زده بود و مثل یه کارگر سخت کار می کرد.

- آقا حمید شما دیگه چرا؟ شما بفرمایین ما هستیم. شما ناسلامتی فرمانده این.

- این حرفا چیه؟ ما هممون سربازیم. به کارتون برسین. ایوب سریع اون فایلا رو مرتب کنین. مواظب باشین مدارکشون پخش نشه. وجودمون رو ترس و دلهره گرفته بود. علیرضا هم حال و روزش بهتر از من نبود. بعد از ظهر باز آذیر خطر به صدا در اومد. همه دست از کار کشیدیم و سریع به طرف پناهگاه رفتیم. طوری دست و پام رو گم کرده بودم که حمید رو فراموش کردم. منم ناخودآگاه به طرف پناهگاه دویدم. توی پناهگاه بچه‌ها هر کدوم مشغول یه کاری بودن؛ یکی شون آروم ذکر می‌گفت. یکی شون زیر لب صلوات می‌فرستاد. یکی از بچه‌ها هم می‌گفت: خدا تو اون دنیا به دادمون برسه. اونجا که دیگه پناهگاهی وجود نداره. همین که این حرفوز یهو یاد حمید افتادم. پس حمید کجاست؟ چرا پناهگاه نیومده؟ خواستم برگردم؛ بچه‌ها نداشتن.

- ایوب کجا داری می‌ری؟ هنوز وضعیت سفید نشده که.

- داداشم نیومده. می‌خوام برم ببینم کجاس.

- اون هیچ وقت پناهگاه نمیاد. تو تازه اومدی. اخلاق حمید هنوز دستت نیومده. اون از این چیزا نمی‌ترسه که بخواد پناهگاه بیاد. نگران نباش ان شاء الله مشکلی پیش نمی‌یاد.

به محض این که وضعیت سفید شد با عجله از پناهگاه زدم بیرون و به طرف ساختمون پرسنلی دویدم. دیدم حمید مشغول جمع کردن کاغذها و مدارک پخش شده توی اتاق کارشه.

- حمید. داداش چرا پناهگاه نیومدی؟ بابا خطرناکه؛ خدایی نکرده، زبونم لال برات اتفاقی بیفته من باید چیکار کنم.

- ایوب نگران نباش. اگر شهید نشیم بالاخره می‌میریم دیگه:

مرگ اگر مرگ است گو نزد من آ تادر آغوشش کشم من تنگ تنگ

اوز من جانی ستاند رنگ رنگ من زاو عمری ستانم جاودان

- داداش درسته ولی باید جانب احتیاطو هم رعایت کرد.
- لبخند معناداری زد اما چیزی نگفت و دوباره به کارش مشغول شد.
- یه جورایی حس می‌کردم که اون یه چیزایی می‌دونه که من نمیدونم؛ اینو از چهره خاک‌آلوده و آرامش ظاهریش می‌شد دریافت کرد.
- نگاهش مثل نگاه یه عالم به جاهل تو ذهنم تداعی شد. چون که با یه اطمینان قلبی خاصی این حرفارو بهم می‌زد. دم دمای غروب بود.
- خورشید داشت می‌رفت و می‌خواست جاشو به ماه بده. پادگان اون روز گرمای روزهای قبلو نداشت و سرمای آذرماه هم از این وضعیت گویی سوء استفاده می‌کرد و چهره سرد و خشن خودشو همراه با ویرانی‌های پادگان، بهتر به نمایش می‌ذاشت. ایوب آذین‌پور، تلفن.
- صدای بلندگوی پادگان بود. کی می‌تونه باشه؟ با عجله رفتم و گوشی رو برداشتم. آقام بود. با شنیدن صداش، گریه‌ام گرفت. به هر شکلی که بود خودمو کنترل کردم.
- ایوب از اخبار شنیدم سردشت بمبارون شده. حمید حالش چطوره؟
- اتفاقی که براتون نیفتاده؟
- سلام آقاجون. نه الحمدلله. برای ما هیچی نشده. حمید هم حالش خوبه، اون تو ساختمون پرسنلیه.
- ایوب چرا صدات گرفته. راستش رو بگو. طوری شده؟
- نه آقاجون.
- می‌دونی که مادرت راضی نمیشه. باید خودم با حمید صحبت کنم تا بهش بگم که با حمید صحبت کردم.
- آقاجون نگران نباشین. اگر اتفاقی افتاده بود می‌گفتم حال مادرم چطوره؟ بچه‌ها چطورن؟
- مادرت از وقتی شنیده سردشت بمبارون شده، حالش دوباره بد شده

من هم او دم تا خبری از شما براش ببرم. شاید حال و روزش کمی خوب شه. امیر و خواهرتم خوبن. فقط خیلی مواظب خودتون باشین.

- چشم آقا جون. به همه سلام برسونین. به آبا هم بگو نگران نباشه ما حالمون خوبه. آقا جون کاری نداری؟

- نه پسر. شما رو به خدا می سپارم.

تصورم نسبت به حمید دیگه عوض شده بود. من که همیشه به خاطر بزرگ بودن سن ازش حساب می بردم حالا فهمیده بودم که بزرگی به سال نیست بزرگی به چیزای دیگم هست؛ آدما تا تو کوره عقل و احساس و ایمان پخته نشن شاید نشه گفت بزرگ شدن. بعد شیش ماه من به خونه برگشتم اما تا آخر جنگ حمید تو سردشت موند و اون همه شجاعت و درایت و ایثار.

کوه صبر

روز جمعه ۲ بهمن ۱۳۷۷ بود. خیلی دلم می‌خواست که باز جمعه بشه، روزهای جمعه رو با هیچی عوض نمی‌کردم. جمعه‌ها تنها فرصتی بود که می‌تونستم بعضی وقتا کنار خانواده باشم؛ آشپزی کنم. ظهر جمعه نهار رو دور هم بخوریم. بعد از ظهر تلویزیون، ازدواج زوج‌های دانشجو رو تو دانشگاه نشون می‌داد که فاطمه رو به همسر خدیجه کرد و گفت مادر جون شما با بابا چطوری ازدواج کردین؟ از اون طرفم محمد حسین پی حرف فاطمه رو گرفت. خدیجه زیر بار نمی‌رفت. بهش گفتم که چیزی که برای بچه‌هامون یادگار می‌مونه همین خاطراته. شاید فردا من نباشم.

- حمید! این حرفا چیه داری می‌زنی. یه جمعه با همیم اونم داری با این حرفات خرابش می‌کنی.

- خانوم شهادت سعادتیه که نصیب هر کسی نمی‌شه.

- الحمدلله دیگه جنگ تموم شده. خواهش می‌کنم دیگه از این حرفا نزن.

- خانم جنگ نظامی تموم شده ولی جنگ تو جبهه‌های فرهنگی،

اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هنوزم ادامه داره و روز به روز هجمه

دشمن بیشتر و بیشتر می‌شه و این خطرش بیشتر از جنگ نظامیه.

- اگر حواسمون نباشه خون اون همه شهیدامون به هدر میره. مهم‌تر از انقلاب، حفظ و نگهداری از انقلاب و ارزش‌های اونه.
- بابا بحث عوض شده!
- باشه دخترم. بیخشید.
- بالاخره خدیجه راضی شد در مورد ازدواجمون بگه و روزهایی که با هم داشتیم.
- مادر بگو دیگه!
- باشه. عجله نکنین. بذارین چایی بیارم بخوریم، بعدش تعریف می‌کنم.
- خدیجه خانوم شما می‌دونید که روزهای جمعه این جور کارا رو من انجام می‌دم. لطفاً شما شروع کنین، چایی رو من میارم. از جام بلند شدم. به طرف آشپزخونه رفتم.
- حمید این که نمی‌شه. امروز همه کارا رو تو کردی؛ نه‌ارو هم تو پختی. بیشتر از اینا شرمندمون نکن.
- نه بابا اینا چه حرفیه. روز جمعه باید در خدمت خانواده بود.
- پس شما بیان.
- باشه. یکی ثانیه‌ای منم میام.
- چایبارو ریختم و آوردم. همین که نشستم خدیجه شروع کرد به گفتن خاطرات اون روزا «ما اصلاً همدیگر رو نمی‌شناختیم. من بچه پنجم خانواده بودم و پدرتونم بچه اول خنوادشون. آخرای جنگ بود؛ تیرماه ۶۷. اولش خواهر باباتون اومد خواستگاریم. با این که بیشتر از ۱۶ سال نداشتم اما قبول کردم که رسماً بیان خواستگاری. باباتون با عمو عباس و دایی نوشاد و پدرش به خواستگاریم اومده بودن.
- آره بابا؟

- آره دخترم. اون موقع که ما رفتیم خواستگاری، عمو عباس با خاله زینب ازدواج کرده بود؛ عمو عباس چون دوست منم بود دو طرفه شده بود البته قرار بود طرف ما رو بیشتر نگهداره. هنوز باجناب نشده بودیم، متلک های ما توی خونه مادرتون شروع شد. ما با هم خیلی شوخی می کردیم. همین که رفتیم خونه و نشستیم، دیدم عمو عباس رفت و بالای مجلس نشست، طوری که انگار همه کاره اونه. به شوخی به عمو عباس گفتم که عباس من الان مهمون این خونم. مهمونم جاش بالای مجلسه. بی زحمت شما بفرما پایین تر بشین. عمو عباسم کم نیارو و بلافاصله به من گفت: «حمید آقا من داماد این خونم و جام این جاست. جناب عالی تازه می خوای با این خونواده وصلت کنی. برای این که دختر بهتون بدیم، الان باید پاشی و کفشای مهمونا رو جفت کنی. یادمه همه خندیدیم و یه خط و نشونی به عمو عباس کشیدم.

- آره بچه ها وقتی حرف بزرگتر اتموم شد، اجازه دادند ما همدیگر رو ببینیم. پدرتون يك آیه ای از قرآن رو خوند و اون رو برام تفسیر کرد؛ آیه در مورد زن و شوهر بود که باید با همدیگه مثل لباس باشند و بعدش گفت: «مبنای زندگیش قرآنه.» و ازم خواست که اساس زندگیمونو بر آموزه های اون بذاریم. یادمه بعدشم گفت: «من يك پاسدارم، امروز هستم اما از فردای خودم هیچ خبری ندارم.»

حیا و حرمت اجازه نداد که بیشتر از این با هم حرف بنزیم؛ پای قرآنم که اومد وسط دیگه حرف اضافه ای برای گفتن باقی نمونه بود. حرف اون روز مون فقط همین بود. بعد از عقد، تازه با اخلاق های همدیگه آشنا شدیم. از همون روزای اول به من می گفت: «دوست دارم جای خالی من رو برای پدر و مادرم پر کنی. دوست دارم کاری نکنی که من به شما و دنیا دلبستگی

پیدا کنم.»

بهش می‌گفتم: حمید این حرفا چیه داری می‌زنی. مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- بابا! این حرفا رو برای چی به مامان می‌گفتی؟

- دخترم! می‌دونین کار ما طوریه که هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته.

من هر روز مرگ رو تو سردشت می‌دیدم. خیلی از هم‌زمانی ما هر روز

شهید می‌شدن. البته شهادت هم توفیق می‌خواد که تا حالا به ما

دست نداده. یه لحظه از دهنم در اومده که «فقط کمی از بوی شهادت

به ریه‌های ما رسید.» از گفتن این حرف پشیمون شدم.

- بابا این حرفاتون ما رو نگران می‌کنه. بابا تو رو خدا از این حرفا دیگه ننزید.

به خاطر این که فاطمه ناراحت نشه، سکوت کردم و دیگه حرفی در این

باره به زبون نیاوردم. محمد حسین با تعجب داشت به حرفای ما گوش

می‌کرد. یهو گفت بابا این که گفتی بوی شهادت به ریه‌های ما رسیده،

یعنی چی؟ دیدم که کوزه رو آب دادم.

خدیجه ادامه داد و گفت: «پسرم! دخترم! این جا می‌خوام چیزی رو

برائون بگم که تا حالا نه پدرت گفته و نه من. می‌شه گفت اون یک رازه»

- دونستم که خدیجه می‌خواد در مورد شیمیایی شدن من تو سردشت

به بچه‌ها بگه. چشمکی بهش زدم در این باره حرفی نزنه اما فایده‌ای

نداشت؛ تقصیر خودم بود؛ مرغ از قفس پریده بود. بچه‌ها می‌دونستین

پدرتون جانباز شیمیاییه؟ اون سرفه‌هایی که بعضی وقت‌ها داره، به

خاطر همینیه دیگه.

- بابا! چرا تا حالا به ما نگفتین؟

- فاطمه لازم نبود که شما بدونید و ناراحت بشید. حالا هم نمی‌دونم

چی شد یه لحظه از دهنم پرید.

- بابا چطور شد که شیمیایی شدید؟

- محمد حسین! سال ۶۷ بعد از بمبارون شیمیایی سردشت، بلافاصله ما برای امدادرسانی به مردم عازم شدیم. وارد شهر که شدیم صحنه‌های خیلی دلخراشی رو دیدیم؛ تحملش خیلی سخت بود؛ مرد و زن و پیر و جوان روی زمین افتاده و با اعضای تاول زده جون داده بودن. تویه محله، مادر و بچه‌ای رو دیدم که تو آغوش هم تویک گوشه‌ای افتاده بودن و شهید شدن. انگار تو شهر خاک مرگ پاشیده بودن. داشتیم به جستجو برای امدادرسانی ادامه می دادیم که دیدم پیرمردی جلوی خونه‌ای دمر افتاده و خشک شده. در باز بود. وارد خونه شدیم. صدای ضعیفی به گوشم رسید. احساس کردم صدای گریه است. به طرف صدا رفتم. در رو باز کردم. صدا از تنور بود. سرپوش نیمه بازش رو کنار زدم، دیدم پسر بچه‌ای که ۶ سالش نمی شد، داخل تنوره. تنور هنوز کمی گرما داشت؛ معلوم بود که خیلی ترسیده؛ عرق از سر و روش می ریخت. بلافاصله ماسکم رو از صورتم برداشتم و روی صورتش قرار دادم. از تنور درش آوردم. «پسرم نترس. طوری نشده. الان از این جامی برمت بیرون.» به زبون کردی پدر و مادرش رو صدا می کرد. متوجه شدم اون زنی که رو به طرف تنور روی زمین افتاده و شهید شده، مادر پسر بچه است. گویا داشت به طرف پسرش روی زمین خودش رو می کشیده که دیگه نفسی براش نمونه بود چون رد دست هاش که به خاک چنگ زده بود، مونده بود؛ خبری از پدرش نبود. به آغوشش کشیدم و نداشتم صحنه به خاک افتادن مادرش رو ببینم. از خونه بیرون اومدم. باید از روی جنازه پیر مرد هم رد می شدم که جلوی در افتاده بود. پسر بچه اون رو که دید شروع به گریه کرد. سرفه به یادم انداخت که ماسکم رو درآوردم. با چفیه صورتم رو پوشوندم اما شیمیایی کار خودش رو کرده بود. اشک و افسوس تو چشم بچه‌ها حلقه زده بود. به زور خودشون رو

نگه داشته بودن. محمدحسین رو به من کرد و گفت بابا پس چرا وقتی من از شما می پرسیدم بابا! دوستای شما همه جانباز شدن، شما که هشت سال تو جبهه بودید، چرا هیچی تون نشده؟ ساکت می شدین و چیزی نمی گفتین؟ تازه مامان! شما چرا می خندیدین و با این حرفتون ما رو سر کار می داشتین که: «هر وقت عملیات می شد بابا پشت سنگرها خودش رو قایم می کرد.»

- پسر! ببین. اولاً باباتون نمی خواست شما ناراحت بشین. درثانی باباتون به خاطر دین و اعتقاداتش، به خاطر وطنش، پاسدار شده و وظیفه و فکر می کنه گفتن این کارها، از ارزش کارش کم می کنه. یادتونه باباتون چند روز هم بیمارستان بستری شد. شماها هی ازم می پرسیدین چه اتفاقی برای بابا افتاده؟ نمی تونستم واقعیت رو براتون بگم؛ به همین خاطر گفتم بدنش حساسیت پیدا کرده؛ اونم به خاطر عوارض همون بمبارون شیمیاییه.

- بابا اون زخمایی که روی بدنتون جاش مونده به خاطر اینه؟
- آره پسر. جای این زخما هر از گاهی کبود می شن و تاول می زنن و شروع به خارش می کنن؛ خارش هاش اونقدر شدید می شه که امون آدم رو می بره؛ وقتی هم که می خارونیشون، دوباره زخم می شن و اون قسمت پوست خشک می شه و ترک برمی داره و خون ازشون بیرون میاد. اون موقع دیگه باید جراحی و مداوا بشن. علت بستری شدنم تو بیمارستان به خاطر مداوا و جراحی اونا بود.

- مامان! می دونی چی شده؟ الان داستان عاشقانه شما به تراژدی تبدیل شد. مامان گفتین بعد ازدواجتون کجا رفتین؟

- دخترم مایه مراسم ساده برای ازدواج گرفتیم و زندگی مشترکمون رو توی محمود آباد شروع کردیم. تابستون سال ۶۸ یه سال بعد از ازدواج به

ارومیه اومدیم.

- بابا برای چی ارومیه اومدید؟

- دخترم یه سال بعد از قطعنامه ۵۹۸ و آتش بس بین ایران و عراق، سپاه دوازدهم تو ارومیه تشکیل شد. من به عنوان جانشین معاون نیروی انسانی اون منصوب شدم، به همین خاطر باید به ارومیه می اومدیم. یه سال بعدش هم مسئولیت جذب و مردم یاری قرارگاه حمزه سیدالشهداء به من محول شد. بعدش هم که رئیس دفتر فرمانده قرارگاه شدم و دیگه موندگار شدیم.

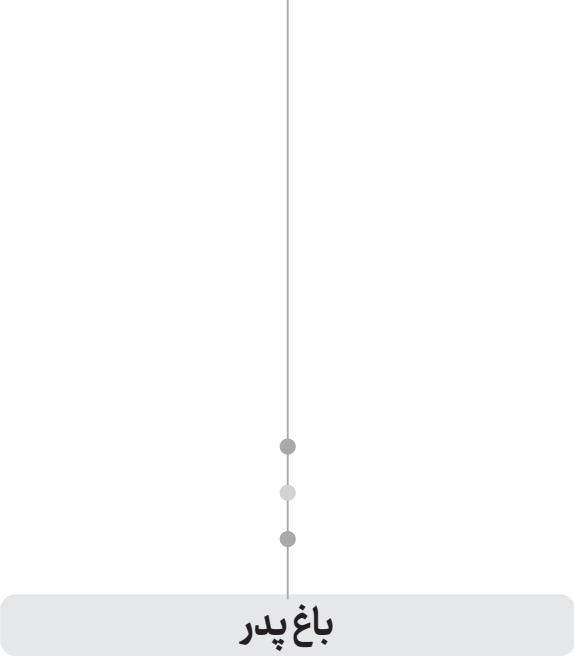
دخترم مادرت از وقتی با من ازدواج کرده، خیلی سختی کشیده، علی الخصوص از وقتی که به ارومیه اومدیم. مادرت تو ارومیه تنها بود. کسی رو نداشت که کمکش کنه. اواخر ۶۸ هم تو به دنیا اومدی. منم به دلیل مشغله کاری زیاد دیر به خونه می اومدم. از سال ۷۰ به بعد هم تحصیل تو دانشگاه نظامی و دانشگاه تبریز رو شروع کردم و کار رو برای مادرتون سخت ترش کردم؛ چون هم درس می خوندم و هم سرکار و مأموریت می رفتم به طوری که کارهای خونه هم بعضاً گردن مادرتون می افتاد. مادرت باید منو حلال کنه. من همیشه شرمندش بودم. مادرت کوه صبره.

حمید! یادته. ماجرای قطع شدن آب و برقمون. محمدحسین! تو ۹ ماهه بودی، نمی دونم چرا آب و برق خونمون قطع شده بود؛ آخه وقتی مصیبت میاد همش با هم میاد. اونم زمانی که کسی نباشه کمکت کنه؛ از اون طرف هم کپسول گازمون تموم شد. نمی دونستم چیکار کنم آخه بابا تون توی مأموریت کاری بود و تا سه روز دیگه نمیومد به خونه. فاطمه یادته به بابا زنگ زدی، منم بهش گفتم حمید خیلی خسته ام بیا خونه، اما بابات سرش خیلی شلوغ بود و گفت زنگ می زنم. هی منتظر شدیم دیدیم از بابات خبری نشد؛ نه زنگ زد و نه خودش اومد.

- آره مامان! منم گفتم الان درستش می‌کنم. محمدحسین! زنگ زد به بابام و شیطنت کردم و گفتم: «بابا مامان از چارپایه افتاده، بابا همین که این حرفو شنید. پشت تلفن دست و پا شو گم کرد و گفت اوادم. نیم ساعتی نکشید که خونه بود.

- فاطمه وقتی تو زنگ زدی و گفتمی مادرت افتاده، خیلی نگران شدم و واقعاً دست و پام رو گم کردم. اصلاً نفهمیدم که چه طور خودمو به خونه رسوندم. وقتی رسیدم، دیدم درسته مادرت چیزیش نشده، اما اوضاع چندان هم خوب نیس. خونه مثل صحرای کربلا بود. از خجالت آب شدم. گفتم باید جبران مافات کنم. به هر شکلی که بود مشکل برق رو حل کردم. برای حل مشکل آب هم با اداره آب تماس گرفتم.

- حمید نمی‌دونم چی می‌شد. وقتی مشکلات اذیت می‌کرد، با خودم می‌گفتم که اگه تو بیایی، از دستت شاکی می‌شم اما همین که تو در رو می‌زدی و صداتو می‌شنیدم، دیگه احساس می‌کردم همه مشکلات خونه حل شده. بچه‌هایکی دو ساله که کم کم داره مشکلاتمون حل می‌شه. به هر حال ما از حمید آقا راضی هستیم. ان شاء الله روزهای خوبی رو کنار شما بچه‌های خوب خواهیم داشت.



باغ پدر

بالاخره اون چیزی رو که چندین سال منتظرش بودم به دستم رسید. وقتی نوبت حج رفتن من شد از خوشحالی مثل پرنده ها داشتم پر درمی آوردم. طوری که بی درنگ با منزل تماس گرفتم.

- الو! خدیجه. سلام. خوبی؟

- بله. ممنون. چه عجب. تو این وقت روز با خونه تماس گرفتی؟
اتفاقی افتاده؟

- نمیدونی چقدر خوشحالم. نوبتم شده تا مشرف شم. بالاخره اومد.
- ا. مبارک باشه؛ خیلی خوشحال شدم؛ خوش به حالت؛ شیرینی یادت نره ها.

- ممنون. نه بابا! یادم نمی ره. کاری نداری؟

- نه. فقط امروز کی می آی خونه؟

- ان شاء الله نهار میام خونه با هم نهار بخوریم.

- باشه! دستت درد نکنه. خدا حافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو که گذاشتم تازه متوجه شدم که خامی کردم؛ بشر تا زمانی که

اجل سراغش میاد خامه. اصلاً فکر آقام رو نکرده بودم. پس آقام چی؟ من که نمی‌تونم قبل از آقام به حج برم، یا اول آقام رو باید بفرستم یا باید با هم بریم. نه! اصلاً نمی‌تونم همچی کاری بکنم. احترام پدر و مادر چی میشه؟ از این گذشته، آقام خیلی زحمت مارو کشیده. با نداری و مشقت ما رو بزرگ کرده؛ مردم چی میگن. نه! آقام با اون همه اعتبار و اعتماد میون مردم کوچیک می‌شه. درثانی خودمم فکر می‌کنم که هنوز آمادگی کافی برای دست کشیدن از تعلقات این دنیا رو پیدا نکردم. درک شرایط و حالات پدر به خوشحالی ظاهریم معنای دیگه‌ای بخشید. آره! بهترین تصمیمه. یا اول باید آقام بره، یا با هم بریم. این حداقل خدمتیه که می‌تونه یه ذره از زحمات آقام رو جبران کنه. با این فکر، بعد از تموم شدن وقت اداری با یه جعبه شیرینی رفتم خونه. وارد خونه که شدم فاطمه و حسین طرفم دویدن و خواستن پیرن تو بغلم.

- بچه‌ها یواش! چیکار می‌کنین؟ نمی‌بینین دستم پره. چی شده حالا؟ بابا جون مامان می‌گفت که می‌خوای بری مکه. بابا ما رو هم با خودت می‌بری دیگه؟
- بابا جون هنوز که معلوم نیس.

خدیجه‌م که از توی آشپزخونه داشت حرف‌های من و بچه‌ها رو می‌شنید به طرف من اومد و سلام کرد و درحالی که جعبه شیرینی رو از دستم می‌گرفت، گفت: حمید یعنی چی معلوم نیس؟ مگه تو نگرستی نوبت شده. مگه مشکلی پیش اومده؟

- علیکم السلام. مشکل که نه. حالا اجازه بدین لباسامو در بیارم! البته خیلی هم گرسنمه؛ ناهار چی داریم؟

- حدس بزن؟ یه بویی کشیدم و گفتم: «یه جورایی بوی آبگوشت میاد.»
- نزدیک شدی اما اون نیس. ناهار امروز کوفتس.

- دستت درد نکنه.

- بابا کیفتو بده من، بیرم بذارم سرجاش.

- دخترم دستت درد نکنه.

لباسای نظامیم رو درآوردم و به رخت آویز زدم. خدیجه باز خودش رو نتونسته بود نگو داره، به اتاق اومد و گفت: حمید نگران شدم؛ اتفاقی که نیفتاده؟

- نه بابا چه اتفاقی! یه تصمیمی گرفتم که بعد از ناهار می‌گم. الان فقط اینو می‌تونم بگم که خیلی گرسنمه.

وقتی دیدم نگرانی خدیجه از صورتش پاک نمیشه، سر سفره تصمیمم رو به خدیجه و بچه‌ها گفتم. خدیجه از شنیدن این جمله متعجب شد و گفت: "حمید پنج ساله منتظر این روز بودی. آقام ثبت نام کرده دیگه. امسال نشد سال دیگه. ان شاء الله نوبتش می‌رسه؛ اونم مشرف می‌شه. آقات که بی سواد نیس. ماشاء الله برای خودش تو منطقه اسم و رسمی داره و محل رفع و رجوع مشکلات مردمه".

- می‌دونی خدیجه! همه‌ی این حرفا درست، اما من خودم رونمی‌تونم راضی کنم. صبر می‌کنم تا نوبت آقام برسه با هم مشرف شیم. فکر می‌کنم حجّتم بدون آقام کامل نمیشه؛ آقام دیگه پیر شده.

- این هفته که می‌ریم محمودآباد، با آقات صحبت کن و ازش اجازه بگیر. آقات بنده خدا که حرفی نداره. تازه خوشحال هم می‌شه که پسرش داره میره حج. می‌دونی که اون به این کارای دینی و معنوی خیلی اهمیت می‌ده و براش خیلی مهمه.

- می‌دونم. هرپدری خیر بچه‌ش رو می‌خواه. ولی من دلم به این رفتن رضایت نمی‌ده.

- هرچه خدا بخواد.

تا آخر هفته این مسأله ذهنم رو درگیر خودش کرده بود و هر چی زمان سپری می شد، به تصمیم خودم مصمم تر می شدم. پنج شنبه بعد از ظهر از ارومیه به طرف محمودآباد به راه افتادیم. بچه ها خیلی خوشحال بودن که شب می تونن به باغ پدریزرگشون برن و اونجا با بچه های برادرارام ایوب و اصغر، بازی کنن؛ زندگی تو خونه های سازمانی و آپارتمانی بچه ها رو محدود می کنه و پرو بالشون رو می بنده. من و خدیجه هم خوشحال بودیم. همچنین شبایی همه اهل خانواده کنار هم جمع می شیم و دیدن پدر و مادر و یادآوری دوران گذشته حال دلمون رو خیلی خوب می کنه. پدر و مادر هم یکی دو شبی غم غربت ما رو فراموش می کنن. ایوب معلمه و با همسر و دو تا فرزندش بوکان زندگی می کنن. اصغر هم که کارمند صدا و سیما شده و اون هم با دو بچه اش ارومیه ساکن شدن. امیر هم که دانشجوی رشته ریاضیه و توی دانشگاه تبریزه. منم که از تابستون سال ۶۱ توی سپاه پاسداران و همیشه در غربتو مأموریت؛ حدود ۷ سالی تو مناطق سرد و سخت جنگی سردشت؛ بعدشم تو قرارگاه حمزه سیدالشهدای ارومیه. آینده رو هم خدا می دونه. نظامی گری اینه دیگه! یه دونه خواهرم که ازدواج کرده و شاهین دژ می شینن.

کوچیک که بودیم آبا و اقام همیشه دل نگران تحصیل و پوشاک و خورا کمون بودن. حالا که بزرگ شدیم اون مشکلات جاش رو به مشکلات دیگه ای داده. با این وجود چیزی از دغدغه اونا کم نشده. بچه ها هرچی بزرگ تر می شن، مشکلاتشونم بزرگ تر می شه. الانم دوری بچه هاشون اونا رو زیاد اذیت می کنه. یادمه زمانی که سردشت بودم، فرصت دیدن پدر و مادرم خیلی کم دست می داد. سردشت هم که مدام توسط صدام بمباران می شد. شایع شده بود که صدام گفته هر کی می خواد گواهی خلبانی بگیره باید «ربط» رو بمبارون کنه. هر وقت که مادرم از رادیو یا تلویزیون

خبر بمبارون می شنید، می مرد و زنده می شد. تلفن که نبود. بیچاره پدرم مجبور می شد به سپاه شاهین دژ بره و با خط اف ایکس با من تماس بگیره تا خیال مادر و خودش رو راحت بکنه. آخرین بارم سردشت بمبارون شیمیایی شد و نفس ما رو شیمیایی و تنگ کرد.

حدود ساعت ۸ شب به محمودآباد رسیدیم. مستقیم به طرف باغ رفتیم. دیدیم همه اومدن. با دیدن ما، گل خنده رو صورت و گونه های آقام و آبام شکفت. اول سراغ مادرم رفتم. دستش رو بوسیدم.

- الهی قربونت برم حمید. اشک شوق تنها چیزی بود که می تونست این حالو شرح بده. خواستم دست آقام رو هم ببوسم، اجازه نداد و صورتم رو بوسید. بعد از احوال پرسى و خوش و بش با خانواده، آقام، فاطمه رو بغل کرد و روش رو بوسید و گفت: فاطمه جان دخترم خوبی؟ چه خبر از ارومیه؟ فاطمه که روی زانوی آقام جا خوش کرده بود گفت: آقا جون ممنون؛ بابام نمی خواد بره مکه؛ می گه با آقا جون می رم. حرفای فاطمه همه رو ساکت کرد. از کنجکاوی گوش همه تیز شد.

- حمید فاطمه چی داره می گه! چی شده؟ چشم غره ای به فاطمه رفتم و گفتم: آقا جون هیچی.

- حمید! می گن حرف راس رو باید از بچه شنید. دیدم فاطمه کوزه رو آب داده و مقاومت فایده ای نداره؛ مجبور شدم سفره دلم رو باز کنم و از نیتم بگم. بعد از شنیدن این حرفا، چهره پدر جوری تغییر کرد که نمی شد تشخیص داد خوشحاله یا ناراحت؟ ولی یه حس غرور و بزرگی رو از ته چهره ش می شد دید.

- پسر من تو برو. دوسه سال دیگه نوبت منم می شه. ان شاء الله منم میرم. تو نباید به خاطر من این فرصت رو از دست بدی. چندین ساله منتظرشی. خوب می دونم که تو شیفته ی رفتن به این سفری و برات

هم خیلی مهمه.

- آقا هرچی فکر کردم؛ دلم رضایت نداد. آخه می خوام حداقل این سفر رو با هم بریم. شما برای ما خیلی زحمت کشیدین. ما که تا حالا نتونستیم کاری برا شما انجام بدیم. حتی نتونستیم حداقل باعث آرامش خاطر شما بشیم. لاقطل بذارین توفیقی برای همراهی با شما رو داشته باشیم تا کمی از غم غربتمون رو برای شما کم کنیم. اون دنیا آقاجون باید پاسخ گو باشیم ها. حداقل بتونیم بگیم که نیت جبران داشتیم؛ الأعمال بالنیات. شاید این کار بتونه کمک حالمون باشه.

- پسر من این حرفارو زن؛ من از همه شماها راضیم. خدا از شما راضی باشه. همین که شما احترام پدر و مادرتون رو نگه می دارین و این مسائل رو درک می کنین برای ما کافیه. به هر حال دوری شما هم دست خودتون که نیس، تقدیره و این رو هم همیشه کاریش کرد. مهم برا من اینه که هر کدوم از شما بحمدلله سر و سامون گرفتین و اون چیزی که من از شما انتظار داشتم رو برآورده کردین. پسر من خودت هم خوب می دونی از جمله کسانی که پس از مرگ آرزوی بازگشت به دنیا رو می کنن کسانی هستن که از انجام فریضه حج در صورت داشتن شرایط سرباز می زنن. حرف های پدرم ناخودآگاه، منو یاد حدیثی از امام صادق علیه السلام انداخت: آقاجون می دونم اما لازمه ی حج، پاک کردن دل از غیر خدا و اصلاح اعمالو کرداره؛ چه قبل و چه بعد حج؛ من این نوبت حجم رو به منزله فرصتی برای آمادگی و اصلاح اعمال خودم تلقی می کنم. ان شاءالله تا اون موقع هم نوبت شما می رسه و هم، من خودم رو آماده سفر می کنم تا با هم مشرف بشیم. آبا نتونس ساکت بشینه و به آقام گفت: علی! حمید راس می گه. تو هم دیگه پیر شدی. اگه حمید باهات باشه خیال مام راحت تره. حمیدم که دوست داره با

شما مشرف بشه.

- !! خانوم من پیر شدم؟ دستت درد نکنه. من امسال ۲۹ سالم تازه کامل می‌شه. همه زدیم زیر خنده. به نظر می‌اومد هرکدوم از برادرارم یا خواهرم نظری دارند اما به زیون نیاوردن. آخه اونا معمولاً روی حرف من حرفی نمی‌زنن؛ احترام پسر بزرگ خونواده رو نگه می‌دارن و به نوعی هم حساب می‌برن. شاید هم سخت‌گیریای گذشته من برا اونا، علت این سکوت‌ه. آخه من خیلی به رفتارهای اونا حساس بودم. الانم که الانه وقتی به روی خواهرم نگاه می‌کنم شرمندش می‌شم. یادمه کلاس دوم ابتدایی بود. منم سال اول دبیرستان بودم. یه روز که به خونه برمی‌گشتم دیدم بنده خدا با یه دامن قرمز داره تو کوچه با دخترای هم سال کوچمون بازی می‌کنه. چه ذوقی می‌کرد. همین که منو دید خودش رو گم کرد و زودی رفت خونه. وارد خونه که شدم دیدم یه گوشه حیاط کز کرده و نشسته. بالحنی تند و گزنده بهش گفتم که دیگه حق نداره لباس قرمز یا رنگی بپوشه و بره کوچه. حتی پا رو فراترم گذاشتم و گفتم که توی خونه هم نباید این لباس رو بپوشه. حاضر نمی‌شد لباسشو عوض کنه. زد زیر گریه. نگاه متعصبانه و خشک اون روزها به من اجازه نداد درکش کنم و به خواسته خودم اصرار کردم تا این که اونواز تنش درآورد و دیگه اونو نپوشید. یا بیچاره ایوب و اصغر. قربانی تفکر جدیت در کار و وزنگی تو درس خوندن من می‌شدن. فکر می‌کردم چون من درس و مشقم خوبه، باید اونا هم مثل من باشن. نمی‌تونستم قبول کنم که هر کسی استعدادی داره و علاقه‌ای. خلاصه حساسیت زیادی رو تحصیل اونا داشتم. دغدغه پدر و مادر برا تحصیل ما هم، منو برا این کار جسورتر می‌کرد. از طرف دیگه تشویق معلمای دوران دبیرستانم، نهالای غرور رو تو دل من یکی یکی می‌کاشت و این نهالا

هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدن و سایه اونا روی ایوب و اصغر چتر می‌شد. راست گفتن بعضی وقت‌ها علم هم خودش حجاب آدمی می‌شه؛ یادمه سال ۵۹ که دوم دبیرستان بودم، ریشه‌های احساس غرور شروع به پیشروی تو فکرم کرد. درس هندسه داشتیم. علاقه خاصی به درسای جبر و هندسه و مثلثات داشتیم. وارد کلاس شدم. چند تا از بچه‌ها نشستسته بودن و باهم پچ‌پچ می‌کردن. سلام کردم؛ یکی از بچه‌ها گفت: «بچه‌ها ساکت! شاگرد اول کلاس هندسه اومد.» چیزی نگفتم. دانش‌آموزای دیگری هم وارد کلاس شدن و کلاس شلوغ‌تر شد و پشت بندشم دبیر هندسه وارد شدن. حسن مبصر کلاس برپا داد. همه دانش‌آموزا بلند شدن. معلم هندسه با قدی کوتاه و شلوار اتوکشیده پاگشاد و کت قهوه‌ای رنگ با صورتی تراشیده، به طرف میز خودش رفتو بلافاصله از بچه‌ها خواست تا کتاب هندسه رو باز کنن. کتابا رو باز کردیم.

- تمرینای درس قبلی رو کی انجام داده؟ چند نفری دست بلند کردن. من هم دستم رو بالا بردم که کاش بالا نمی‌بردم.

- حمید بیا پای تخته. از جام بلند شده و با رنگی پریده، پای تخته رفتم. استرس تو وجودم جولون می‌داد.

- حمید دفترت رو هم بیار. برگشتم و دفتر رو هم برداشته، به معلم دادم. نگاهی به من و دفترم کرد.

- تمرین اول؛ خوبه! تمرین دوم؛ درسته! تمرین سوم؛ عالیه! حمید چرا رنگت پریده؟ با حالت خاصی ازم پرسید: «جواب این تمرینا رو خودت نوشتی؟»

- بله آقا. هیچی آقا، چیزی نیس. با این که شاگرد خوبی بودم اما رنگ پریده من معلم رو به شک انداخته بود و ادامه داد: «خب یه بار دیگم

این تمرینا رو برای بچه‌های کلاس با توضیح، انجام بده.»
 - چشم آقا. تمرینا رو یکی یکی انجام دادم؛ توضیح هم دادم. معلم که شکش برطرف شده بود، چهرش باز شد و به وجد اومد. رو به بچه‌ها کرد و گفت: «من دانش آموزی مثل حمید می‌خوام.»
 - خیلی ممنون آقا معلم! معلم از بچه‌ها خواستن تا برای من کف مرتبی بزنن.

- حمید بشین. من در حال رفتن به نیمکت خودم بودم که معلم گفت: «اگه این طوری به درس و مشقت برسی، حتماً موفق می‌شی. جامعه به افرادی مثل تو نیاز داره.» صدای ناصر رو هم شنیدم که آروم گفت: «دیدي گفتم شاگرد اول کلاس هندسه‌ای!» تکرار این حرفا و تشویقای بقیه ی معلما، نم‌نم استرسای منو به غرور و حجاب تبدیل کرد. زمانی متوجه این عییم شدم که که ایوب دوم راهنمایی می‌خوند. یادمه، سال ۶۰ بود. اون داشت امتحانای خردادماه رو می‌داد. به مادرم گفته بود که می‌خواد برای خوندن درس ریاضی به باغ بره. فشار زیاد امتحانا و صفای بهشت‌گونه قویی - منطقه تفریحی اطراف محمودآباد - تو اون ماه، اونو به جای رفتن به باغ به قویی می‌کشونه. اصلاً خاصیت خردادماه اینه. همه افکاری که می‌تونن سد راه آدم برا درس خوندن باشن، تو این ماه به سراغ آدم میان. بازی تو خردادماه یه لذت دیگه‌ای داره که آدم تو ماه‌های دیگه اونو حس نمی‌کنه. از قضا می‌بینه که دوستاش هم اونجان. به جای درس خوندن، مشغول بازی با دوستاش می‌شه. مادرم به باغ می‌ره و می‌بینه که ایوب تو باغ نیس. حدود ساعت ۱۰/۲۰ صبح بود که من هم برای درس خوندن به باغ رفتم. دیدم مادرم نگران نیومدن ایوب به باغه. حدس زدم که ایوب به قویی رفته. با عصبانیت راه افتادم. حدسم درست بود. ایوب که منو

دید دست و پاش روگم کرد و فوراً کتابش رو به دست گرفت تا من فکر کنم که اون داره درس می خونه. غافل از این که من متوجه بازیگوشیش شده بودم. پیشش که رسیدم دیدم رنگش مثل گچ سفید شده. با لهجه چاردولی بهش گفتم که «نی دا چاکی؟» یعنی چی کار می کنی؟ با صدای لرزون گفت: داریم با کامران درس می خونیم.

- ریاضی رو تو این فضای باز می خونن؟ پاشو بریم.

به کوچه باغ که رسیدیم تا جلوی باغمون کتکش زدیم. ایوب تا چشمش به مادرم افتاد، خودش رو به طرف مادرم کشید.

- جوون مرگ بشی، کجا بودی؟

- برادرش خواندن رفته بودم.

چشاتون روز بد نبینه، ایوب رو انداختم توی حوض پراز آب باغ. مادرم واسطه شد، والا ول کنش نبودم. حالا ایوب سرتا پاش خیس شده و خجالت می کشه با اون سر و وضع به خونه برگرده. مثل یه سرباز شکست خورده برگشت و با صدای لرزون همراه با ترس بهم گفت: رفتی انقلابی و عضو انجمن شدی که این طوری بکنی؟ بعد سرشو پایین انداخت و گریه کنون گفت. حرف ایوب مثل پتکی بود که به سرم کوبیده شد و حرصم رو خوابوند، تازه متوجه شدم که من فقط ادای انقلابی بودن رو درآوردم؛ من فقط تو مدرسه عضو انجمن اسلامی شدم و اسمم تو دفتر انجمن ثبت شده، من فقط همه چیز رو تو درس خواندن دیدم اما رسالت اونا رو هنوز نفهمیدم. علم اگر افتادگی نیاره و باعث تکبر و غرور بشه، مگه می تونه فایده ای هم داشته باشه؟ تازه فهمیدم که معنای شعر صائب تبریزی چیه:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

درسته اون اتفاق ها برای ما دیگه خاطره شده ولی بعضی وقتا یادآوری اون صحنه ها و حالت مستأصل ایوب باعث می شه که ازش خجالت بکشم.

به هر حال نتیجه گفت و گوها تو باغ این شد که وقتی نوبت اقام رسید با هم مشرف شیم. چشیدن طعم غذای آبا دوباره خاطرات ایام گذشته رو به ما یادآوری کرد بنابراین بهانه‌ای شد تا پاسی از شب با هم و در کنار هم خاطره بازی کنیم.

- آبا! غذای امشب منویاد دوران دبیرستان انداخت. خاطرتون هس؟ اون موقع دبیرستان دو نوبته بود. محمودآباد دبیرستان نداشت. بعضی از همکلاسیام مثل سیدعباس خضری مجبور شده بودن تو شاهین دژ خونه اجاره کنن ولی من با دوچرخه‌ای که برام خریده بودن رفت و آمد می‌کردم. - خرید دوچرخه هم خودش ماجرای دیاره - دو نوبته بودن مدرسه، ما رو مجبور می‌کرد تا با خودمون چیزی برا نهار ببریم؛ چون کلاسای درس از ساعت ۸ تا ۱۲ و بعد از ظهر از ساعت ۲ تا ۴ بود. بچه‌ها من هر چقدر هم که صبح، زود از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم آبام قبل از من از خواب بیدار شده، نمازش رو خونده و برا من نهار آماده می‌کنه. بهش می‌گفتم: آبا خودتو چرا این قدر اذیت می‌کنی. بابا! یه نون و پنیری بذار، می‌برم اونجا می‌خورم. آبا یادته می‌گفتی نه پسر. من دوست ندارم پیش بچه‌های دیگه مدرسه خجالت زده شی و اونا فکر کنن تو خونه کم داری. آبا یادته بعضی وقتم، بعد از نماز صبح با وضو نون می‌پختی و بوش همه جا رو می‌گرفت. می‌گفتم چرا هر وقت نون می‌پزی وضو می‌گیری؟ می‌گفتی پسر این کار به خونه ما برکت می‌ده. آبا یادته برای کمک خرجی خونه، کیسه حموم درست می‌کردی و از فروش اونا برا ما لباسای نو و خوب می‌خریدی. آبا یادته چقدر به اومد و شده‌ها، رفتارا و درس خوندنای ما، به جبهه رفتنای ما حساسیت به خرج می‌دادی؟ آبا یادته کتابای سوم ابتدایی منو می‌خوندی ولی نمی‌تونستی بنویسی. یکهو زهرا دختر ایوب وسط حرف من پرید و

گفت: عمو مگه می شه آدم بتونه بخونه ولی نتونه بنویسه؟ آبا خودش جواب داد: آره دخترکم! پدرم خدا رحمتش کنه باسواد بود. خوندن رو پدرم به من یاد داده بودن اما اون زمون نمی داشتن دخترا سواد نوشتن داشته باشن. فقط می تونستن بخونن. اونم بعضی از دخترا، می گفتن: دختر نباید بتونه بنویسه، خوندن هم براش زیاده. پدرم سوره الرحمن و یاسین رو هم به من یاد داده. اون خدا بیامرز می گفت: یاسین عروس قرآنه و اونو باید یاد بگیری و الرحمن رو هم خیلی تأکید می کرد.

- آقا جوون! چرا ساکتی؟ شمام یه چیزی بگید.

- آره پسرم مادرت خیلی زحمت منو و شماهارو کشیده. وقتی ازدواج کردیم گذرون زندگیمون خیلی سخت بود. مادرت با همه سختی های زندگیمون ساخته و هیچ وقت زبون اعتراض به من باز نکرده. می دونید که خونه ما الانم که الانه، محل رفت و آمد اهالی محمودآباد و روستاهای اطرافه. الان الحمدلله بعد از انقلاب همه باسواد شدن. پدر منم باسواد بود و اهمیّت درس و مشق رو می دونست. به همین خاطر من تونستم تا پنجم ابتدایی تو محمودآباد درس بخونم؛ چون دیگه بیشتر از پنجم توده نبود و ما هم مجبور بودیم کمک حال بابامون تو باغ باشیم. اما علاقه من به درس باعث شد بیان و کتابت و حساب رو خیلی خوب یاد بگیرم و روز به روز اون رو تقویت کنم. طوری شده بود که وقتی سال ۵۰ شرکت تعاونی روستایی تو محمودآباد تشکیل می شد اعضای مجمع عمومی، منو به عنوان مدیر شرکت تعاونی انتخاب کردن. پدرم تازه داشت گرم صحبت می شد که در باغ به صدا دراومد. امیر گفت: این وقت شب کی می تونه باشه؟ من میرم در رو باز می کنم. همه کنجکاو بودیم که دیدیم یه نفر یاالله کنون با امیر به طرف خونه باغ می یان. میرزا علی اجازه هس؟ آقام گفت: مش رحمانه. یکی از اهالی

روستای هم جواره. بفرما. حتماً اومده گندم تحویل انبار شرکت بده. ایوب گفت: آقا جون این وقت شب؟ مگه تحویل گندم تا ساعت ۳ بعد از ظهر نیس؟

- آره پسر. اشکالی نداره. مش رحمان رسید و بعد احوال پرسى و عذرخواهی گفت: «میرزا علی روم سیاه، می دونم الان وقت تحویل گندم به انبار نیس. راننده بدقولی کرده، اون بنده خدا هم تقصیری نداشته؛ ماشینش توی راه دوباره پنچر شده. تا بره پنچریش رو بگیره دیر شده. آقام گفت: مش رحمان این چه حرفیه؟ تا شما یه چایی بخورین من آماده می شم و کلیدارو برمی دارم بریم انبار.

- نه چایی نمی خورم. خیلی ممنون؛ راننده جلوی انبار منتظره، اعصابش هم خورده.

- باشه. پس الان آماده می شم بریم.

پدر رو به ما کرد و گفت: بچه ها شماها تا میوه ها تون رو می خورید، من برگشتم. نیم ساعتی بیشتر طول نمی کشه.

- آقا تنها نرید. اجازه بدید منم باشم بیا، کمک کارتون باشم.

- نه حمید. این کار همیشگی منه دیگه. نگران نباش. زودی برمی گردم. وقتی پدرم رفت. رو به ایوب کردم و گفتم: ایوب این چه حرفی بود زدی؟ تو خودت خوب می دونی که آقامون کارهای انبار و تحویل گندم رو به هیچ کس نمی ده تا خدای ناکرده حقى از کشاورزی که یه سال زحمت کشیده، ضایع نشه؛ الانم که مرداد ماهه و اوج کار کشاورزی و برداشت محصول و تحویل به انباره. این جور کارها که وقت نمی شناسه.

- داداش می دونی پدر دیگه پیر شده؛ دلم براش می سوزه. الان هم که الانه از تیرماه تا آخرای شهریور، هر شب کارش اینه. باز هم مثل سابق بعضی وقتا تا ساعت ۲ صبح تو انبار، محصولای کشاورزا رو تحویل

می‌گیره. خاطرت که هس، اون وقتا هم توی اون ماه‌ها ما آسایش نداشتیم. می‌دیدى ساعت ۱۲ شب یه نفر در می‌زنه. همه ما رو از خواب بیدار می‌کرد حتی همسایه‌ها هم معذب می‌شدن. پدر بعضاً با پای پیاده با کشاورزا می‌رفت و در انبار رو باز می‌کرد و گندما رو تحویل می‌گرفت.

- خوب یادمه. من هم تا زمانی که به سپاه نرفته بودم مثل تو فکر می‌کردم اما وقتی رفتم سردشت و دیدم که بعضی کارها وقت نمی‌شناسه حتی بعضاً کار شبانه‌روزی هم باعث رتق و فتقش نمی‌شه، اون موقع متوجه شدم که علت این کارای آقام چیه؟ اگه یادتون باشه من وقت نمی‌کردم به خونه هم سر بزنم و می‌دیدى که سه ماه منطقه هستم. اون روزایی هم که می‌اومدم بیش از یه نصفه روز نمی‌تونستم توخونه باشم و این شرایط چقدر برای آبا سخت بود. البته الانم که تو قرارگاه هستم حال و روزم بهتر از گذشته نیس و اون قدر کار و درگیری وجود داره که نمی‌تونم به بعضی از امورات ساده روزمره زندگیم برسم و همیشه شرمندۀ ی خدیجه و بچه‌ها هستم. ایوب! خلاصه، درک شرایط، مردم‌داری و مردم‌یاری، اونم بدون چشم داشت آقام، درس بزرگی به من داده و این الگوی رفتاری اونو سرلوحه کارای خودم کردم و از اونم همیشه جواب گرفتم. حالا به آقامون حق می‌دم. هیچ حسی مثل خدمت و کمک به مردم خوشایند نیس. احساس می‌کردم ایوب متقاعد شده با این حال آبام هم شروع کرد به حرف زدن و به تأیید حرفای من گفت: «ببینین بچه‌ها! اگه پدرتون الان این همه بین مردم اعتبار و حرمت داره به خاطر مردم‌داری و کمک به حل مشکلات وقت و بی‌وقت اوناس. بعضی‌ا، مالشون رو وقف می‌کنن؛ پدرتون هم وقت و جونش رو وقف مردم کرده؛ مردم‌داری خودش یه هنره. خدا به هر

کسی که به مخلوقاتش خدمت کنه عزت می ده؛ همه چی که به مال و منال نیس.» بعد رو به امیر کرد و گفت: «امیر! پسرم پاشو. توتو تغاری هستی. میوه ها رو بیار بخوریم. امروز از درختای باغ چیدم.»
 امیر که تحت تأثیر حرفای ما و مادرم قرار گرفته بود مثل یه سربازی که به فرماندهش بله قربان بگه گفت: «چشم آبا. الان میارم.» امیر میوه ها رو آورد و شروع به خوردن کردیم.

- آبا! امسال میوه های باغ خیلی خوب شدن.
 - آره حمید. رفتنی با خودتون ببرید؛ تو شهر این جور میوه ها کم گیر میاد.

- دستت درد نکنه. حدود نیم ساعتی طول نکشیده بود که آقام اومد. همه به احترامش از جا بلند شدیم.

- بشینید بچه ها. پدر برای این که به زعم خودش ما رو متقاعد کنه، گفت: «خودتون می دونین که فصل تابستون فصل ترافیک کاری ماس. کشاورزا این سه ماه، بیشتر به من نیاز دارن. این کار، حداکثر نیم ساعت وقت منو می گیره؛ من می تونستم به اون بنده خدا بگم که فردا صبح بیاد. این زحمتش برای من یه جمله است ولی برای اون کلی هزینه و یه روز کاره.»

- آره آقاجون. شما که رفتید، داشتم در مورد این کار شما حرف می زدم. آقاجون ما از شما خیلی چیزا یاد گرفتیم. امیر پا شد و به آقام میوه تعارف کرد.

- آقاجون! بفرمایید میوه.

- امیر آقا! دستت درد نکنه.

فاطمه رو به من کرد و گفت: بابا! مگه اسم آقاجون علی نیست؟

- بله دخترم. پس چرا اون آقا می گفت: «میرزا علی؟»

- فاطمه قربونت برم. بیا پیش خودم تا بهت بگم. خوب شد یادم انداختی. داشتم در مورد مادرت می گفتم که مش رحمان اومد. آره. داشتم می گفتم که اون زمون ها کمتر کسی با سواد بود. به اسم اول بعضی از اون کسانی که سواد داشتن میرزا اضافه می کردند البته نشونه یه نوع احترام بود. مردم محمودآباد و روستاهای اطراف آگه مشکلی براشون پیش می آمد به خونه ما می اومدن. بعضی ها می اومدن براشون شکایت نامه و دادخواست می نوشتن؛ بعضی ها می اومدن براشون احکام دادگاه رو می خوندم و توضیح می دادم. بعضی ها هم برای تقسیم ارث و حل اختلاف و این جور مسایل می اومدن. خلاصه خونه ما محل رفع و رجوع مسائل مردم بود. روزی می شد که پنج - شش مورد مراجعه داشتیم. به هر حال زحمت پذیرایی و تدارک غذا و این جور چیزا همه ش با مادر بزرگتون بود. بعدها که بابات - حمید - کمی بزرگ تر شد، بیشتر کارهای پذیرایی رو اون انجام می داد. بعضی وقت ها هم به شرکت تعاونی می اومدن و من اونا رو برای نهار می آوردم. این وقتا زحمت مادر بزرگتون چند برابر می شد. مادر بزرگتون به من می گفت: «آخه میرزا علی لااقل از قبل یه خبری به من بده تا شرمنده مهمونا نشیم. من بهش می گفتم چه جوری خبر بدم. تلفن که نبود. مهمون حبیب خداس. این ها از راه دور اومدن و کس و کاری هم تو محمودآباد ندارن.» مادر بزرگتون فوراً یه چیزی برای مهمونا آماده می کرد و جلوی اونا می داشت. مادر بزرگتون باید ما رو حلال کنه. آباء، به خاطر قدرشناسی آقام تبسمی رو لباس نشسته بود، گفت: این چه حرفیه میرزا علی؟ خدا پدر و مادرت رو پیامرزه که مردی مثل تو رو به بار آوردن. ما که به رضای خدا راضی هستیم. خدا سایه شما رو از سر

ما کم نکنه!

اون شب یه شب به یاد ماندنی بود. مزه اون شب تا مدت ها کام خاطراتم رو شیرین می کرد. عصر روز جمعه هر کدوممون پی کار خودمون رفتیم. ایوب به بوکان، من و اصغر به ارومیه و حمیده به شاهین دژ. روز از نو و روزی از نو.

پس از اون شب رفته رفته، مرور کارهای گذشته و جبران مافات به فکرم ریشه می دووند و من رو وادار می کرد علی رغم مشغله کاری زیاد تو قرارگاه حمزه سیدالشهدا و تحصیل تو دوره کارشناسی علوم دفاعی، هر از گاهی به خلوت خود فرو برم.

روزها چه زود می گذرن و چه زود دیر می شه. دو سالی گذشت اما خبر از رسیدن حج آقام نشد. از سازمان حج و اوقاف موضوع رو پیگیر شدم. گرفتن سال ۷۷ نوبتش می رسه. یه سال هنوز مونده. خب ما که چند ساله صبر کردیم، یه سال هم روش. این خبر رو به آقام هم اطلاع دادم و بهش گفتم کم کم خودش رو آماده سفر بکنه. خودم هم احساس می کردم دیگه وقت رسیدن به اعمال و تسویه حساب با خود و صفای دله. به نظر می اومد که بدون صفای دل، صفا و مروه که صفایی نداره؛ در عرفات بدون صفای دل چگونه انوار شناخت خداوند به دل می تونه بشینه؟ بدون صفای دل مگه می شه از آب صاف و زلال زمزم خورد؟ بدون صفای دل مگه می شه لبیک، اللهم لک لبیک گفت؟ بدون صفای دل مگه می شه توصف نماز جماعت و طواف ایستاد؟

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

وداع با پدر

درست یادمه حدود ساعت ۱۲ روز شنبه ۷ شهریور سال ۱۳۷۷ بود که ایوب باهام تماس گرفت و گفت که آقام مریضه و مدام داره سرفه می کنه. بردمش دکتر عمومی، گفته به متخصص هم نشون بدین. اگه می شه یه وقتی از متخصص داخلی تو ارومیه بگیر تا آقامو بیارم به اونم نشون بدیم.

- ایوب چی شده؟ به سر آقامون چی اومده؟

- نمی دونم داره سرفه می کنه؛ دکتر گفته به متخصص هم نشون بدیم. شنیدن این حرفای ایوب، برام قابل تحمل نبود. با وجود مشغله کاری زیاد گفتم: «باشه خودم میام.» با عجله مرخصی گرفتم و به طرف محمودآباد به راه افتادم. شب بود، رسیدم خونه آقام. دیدم حالش اصلاً خوب نیس. رنگش هم پریده:

- آقا جون قربونت برم! چی شده؟

- پسرم چیزی نیس؛ خوب میشه. شاید از گرد و خاک انباره.

سرفه های شدید امونش رو داش می برید.

- یعنی چی آقا جون چیزی نیس؟ شما رو باید به بیمارستان ببریم. حالتون اصلاً خوب نیس. کمک کنید آقا جونو آماده کنیم. باید بریم

ارومیه.

- نه پسر! مردم کارشون می‌مونه؟ الانم فصل کاره. محصولات کشاورزا رو باید تحویل بگیرم. من نمی‌تونم.

- آقاجون این چه حرفیه؟ نگرون نباش! اونویه کاریش می‌کنیم حالا. آقا شما باید حالتون خوب باشه که بتونید به کاراتون برسین. درسته؟ اون با من.

- خیلی خب! پس ایوب تو فردا بی‌زحمت به انبار پروو در انبار رو باز کن تا مردم سرگردون و آواره نشن.

- چشم آقاجون شما خیالتون راحت باشه. نمی‌ذارم مشکلی پیش بیاد.

دیدن حس مسئولیت آقام با این حال و روز هیچ توجیه مادی و دنیایی برام نداشت. آقام رو سوار پراید کردیم. مادرم اصرار داشت که اونم با ما بیاد. آقام اجازه نداد و بهش گفت: بهتره خونه باشه. حرف‌های آقام نگرانی منو دوچندون کرد. هرچی به ارومیه نزدیک‌تر می‌شدیم، حال آقام بدتر می‌شد. دیگه سرفه‌های پی‌درپی امونش رو بریده‌بود، حتی زیاد نمی‌تونست با ما حرف بزنه. ساعت حدود ۲ بامداد به اورژانس بیمارستان امام خمینی ارومیه رسیدیم. با دیدن حال و روز آقام، بستریش کردن. علت تغییر ناگهانی حال آقام رو از دکتر سوال کردم. گفتن: «تا آزمایش روش انجام نشه همیشه چیزی گفت. فقط این رو می‌تونم بگم که درگیریه بیماری ریوی شدن. قبلاً سابقه سرفه و درد داشته؟»

- بله آقای دکتر! قبلاً هم بعضی وقتا سرفه می‌کردن اما زیاد جدی نبود. ما فکر می‌کردیم از گرد و خاک انبار گندم باشه.

- نه! مسئله به نظر می‌رسه جدی‌تر از این حرفاس.

هری دلم ریخت. چاره‌ای جز تحمل نداشتم. باید صبر می‌کردم تا

نتیجه آزمایشها معلوم بشه. صبح زود اصغر باهام تماس گرفت و جوای
حال اقام شد. بهش گفتم: حال و روزش چندان خوب نیست. ازش آزمایش
گرفتن. بعد از حدود نیم ساعت دیدم اصغر هم اومد سر بالینش.

- تو برگرد برو سرکارت. من هستم.

- نه حمید تو خسته‌ای. شب رانندگی کردی و تا حالا نخوابیدی. من
می‌مونم. شما برید استراحت کنید. خبری شد اطلاع می‌دم.

- نه نمی‌تونم اقامو تنها بزارم.

دیدن اقام روی تخت بیمارستان با اون سرفه‌های پی‌درپی، ماسک
اکسیژن و سرم، حالمو خیلی بد کرده بود. هر چند که ریه‌های شیمیایی
شده من هم، حال و روز بهتری از ریه‌های پدرم نداشت. به هر حال به
نتایج آزمایش امیدوار بودم اما وقتی دکترش گفت که سرطان ریه داره؛ آهی
سوزناک از نهادم بیرون اومد. ناخود آگاه گفتم: یا حسین! امیدا و آرزو هام رو
گویی ناامیدی داشت به دست باد می‌سپرد. کی فکرش رو می‌کرد؟ آبام و
برادر ام می‌گرفتن. نمی‌تونستم موضوع رو به آبام بگم، اما به ایوب
گفتم.

- آقای دکتر! الان چیکار باید بکنیم؟

- متأسفانه کاریش دیگه نمی‌شه کرد. تقریباً تمام ریه‌هاش درگیر شدن.

- یا زهر! یعنی چی آقای دکتر؟

- فقط دعا کنین.

هر روز که می‌گذشت حال اقام بدتر و بدتر می‌شد. اشک و آه وجودم رو
در خود غرق کرده بود. پدر مثل آفتاب لب بوم شده بود. دو روزی گذشت و
دیگه به سختی با ما می‌تونست حرف بزنه. عصر سه‌شنبه ۱۰ شهریور بود؛
با اصغر توی اتاق، کنار تخت اقام نشسته بودیم. چشم‌هاشو باز کرد و با
دستش به من اشاره کرد که برم سر بالینش. رفتم.

- پسر من می‌دونم رفتنی هستم و کاری هم نمیشه کرد اما تو پسر بزرگ خونواده‌ای؛ بعد از من، تو پدر خونواده باش. اشک از چشم جاری شد. باور دگرگونی ناگهانی حال آقام و دیدن این روزا برام غیرقابل تحمل بود. دست آقام رو گرفتم و فشار دادم. دستاش دیگه گرمی گذشته رو نداشت و گرمی وجود پدر رو داشت از ما دریغ می‌کرد. بعض گلووم رو فشار می‌داد و نفسم رو به شماره انداخته بود با اون صدای لرزون و سرفه کنون بهش گفتم: «آقاجون! این حرفا چیه؟ ان شاء الله خوب می‌شید. چیزی نشده که؟» بعدش رو به اصغر کرد و گفت: «اصغر! پسر من، بعد از من حرف حمید حجت. هوای همدیگه رو داشته باشین.» اصغر با شنیدن این جمله، زد زیر گریه. همین که اصغر گفت: آقا جون قربونت برم. آقام شروع به گفتن شهادتین کرد و تا گفت: اشهد ان علی ولی الله، چشماشو بست و خورشید عمرش غروب کرد.

- آقا پاشو قراره با هم بریم مکه! آقا قرارمون این بود که من خدمت بشم! آقا پا شو من آرزو دارم! آقا جون چشمتو باز کن! نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. آخه من که از این صحنه‌ها تو منطقه و جنگ خیلی تجربه کرده بودم! بهترین دوستانم، بهترین هم رزمان جلوی چشم من پرپر شده بودند!

در این حین خدیجه و محمد حسین و فاطمه وارد اتاق شدن.

- خدیجه دیر اومدی، آقام رفت. می‌بینی گرفتار چه مصیبتی شدیم! بچه‌ها و خدیجه شروع به گریه کردن.

- حمید، اصغر آقا، خدا رحمتش کنه، خدا بهتون صبر بده. انا لله و انا الیه راجعون.

- حمید خودتو کمی کنترل کن، جلوی بچه‌ها خوب نیست.

به هر ترتیبی که بود خودمو جمع و جور کردم اما سرفه‌هام تمومی

نداشت. وقتی پیکر بی جون آقام رو به سردخونه منتقل کردیم، جنازه چند نفری هم قبل از ما تو نوبت پذیرش بود. دیدن این صحنه، ناخودآگاه منو یاد معراج الشهدای سردشت انداخت. جایی که شهدای اون منطقه رو اونجا می آوردند و ما مسئولیت پذیرش، شناسایی و نگهداری اونا رو به عهده داشتیم تا تو شرایط و بستر مناسب تحویل خانواده هاشون بدیم. بعضی از اونا هم خونوادگی شهید می شدن و دیگه خونواده ای براشون باقی نمی موند. اونا رو هم غریبانه و مظلومانه دفن می کردیم. توی بمبارون شیمیایی سردشت هم این صحنه ها تکرار می شد. یادمه بیش از ۱۰۰ نفر از مردم بی دفاع و بی گناه یکجا شهید شدن. حتی ناامنی روزها، فرصت به خاکسپاریشون رو از ما می گرفت و مجبورمون می کرد تو تاریکی شب به دل خاک بسپاریمشون و آخرای شب هم برای مظلومیت حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام) اشک غم و ماتم برگونه های خاک آلود خود مون بریزیم و با نفسی تنگ، روضه اش رو زمزمه کنیم.

— حمید حواست کجاست؟ گوشه برانکار رو بگیر.

صدای اصغر بود؛ نوبت ما شده بود. یادآوری اون صحنه ها به نوعی باعث آرامشم شد و کنار اومدن با فوت آقام رو آسان تر کرد. بعد از سپردن آقام به سردخونه، قرار شد فردا صبح کارهای ترخیص و اعزام به محمودآباد انجام بشه. به خونه سازمانی برگشتیم. همکارا با دیدن حال و روز من متوجه شده بودن که پدرم فوت کرده، شب برای عرض تسلیت به خونمون اومدن. فردا صبح کارای ترخیص و تحویل جنازه انجام شد. من خودم جلوی آمبولانس نشستم. آمبولانسی که برام نمادی از خاک و خون و آه و درده. چرا که توی منطقه صدای آژیر آمبولانس رو وقتی می شنیدیم تنمون به لرزه می افتاد. باز کدوم گلی پرپر شده؟ اصغر خونواده من و خودش رو برداشت و پشت سر آمبولانس به طرف محمودآباد به راه افتادیم. خبر بد

خیلی زود همه جامی پیچه. نزدیکیای محمودآباد دیدم که اکثر اهالی روستاهای تو مسیر، کنار جاده ایستاده و سر سلامتی می دن. بعضیا هم که گریه می کردن. مراسم شام غریبون بی نظیر بود. همه آمده بودن. خلاصه اوناییم که به مراسم نرسیده بودن، تا چهلیم به خونه آقام می رفتن و فاتحه نثار می کردن. بعد از مراسم چهلیم، باز همه تو خونه جمع شدیم و در مورد مراسم صحبت کردیم. ایوب گفت: دیدین چقدر آدم به خاطر آقام اومدن، برای من که جای تعجب داشت. بی درنگ جواب دادم آره! دلایلش رو می دونین چیه؟ مردم داری و تدین آقام. اینا همش برای ما درسه. این شتریه که دم در خونه همه می خوابه؛ مهم اینه کاری کنیم که هم خدا از ما راضی باشه و هم خلق خدا.

پدر دیگه درین ما نبود اما خاطراتش هر روز زنده تر می شد. اون شب یه آرامش درونی به هممون دست داد. احساس خیلی خوبی داشتیم.



محرم

کم کم به تحویل و شروع سال ۱۳۷۸ نزدیک می شدیم. جنگ تموم شده بود و شور و شوق متفاوتی رو می شد بین مردم دید. یه احساس رهایی و آرامش و شعف خاصی توی چهره مردم خودشو نشون می داد. دیگه هر روز خبرای داغدار به گوش مردم نمی رسید. دیگه مردم تو شهرها و روستاها دلهره ی دیدن داغ عزیزا و ممنوعای خودشونو نداشتن. هر چه بود آمیخته به امید بود. هر چند که ویرانی ها و هزینه های جنگ ۸ ساله به این زودی ها قابل جبران نبود. ۲۹ اسفند به طرف محمود آباد به راه افتادیم تا سال تحویل رو در کنار برادر و خواهرم تو خونه پدر باشیم. شب رسیدیم همه بودن. بعد از قربون صدقه مادر و روبوسی و احوال پرسی نشستیم. غذای مادر دوباره ما رو به یاد ایام گذشته انداخت. ساعت حدود ۱۱ شب سال تحویل شد. امسال اولین سال تحویلی بود که اقام کنار ما نبود. از خاطراتش گفتیم اما هر کاری کردیم خاطراتش جای خالی اون رو تو خونه پر نکرد. شب خیلی خوبی بود. بنا بر این بود که چهار روز اول فروردین رو محمود آباد بمونیم و بعد به ارومیه برگردیم. بیشتر از این نمی تونستم بمونم. محرم هم داشت از راه می رسید. ۲۸ فروردین اولین روز محرم بود و من هر طوری بود باید تا سوعا

و عاشورا رو به محمودآباد برمی گشتم. آخه من هم سهمی تو راه اندازی هیأت ثارالله محمودآباد اوایل انقلاب داشتم. تعهد داشتیم که هر جایی باشیم خودمونو برای عزاداری دهه اول محرم برسونیم. شب سوم فروردین، جلسه ای بعد از نماز مغرب و عشاء با هیأت امنای مسجد داشتیم. دم غروب دست محمد حسین رو گرفتم و به طرف مسجد راه افتادیم. بعد از نماز جماعت جلسه شروع شد. حسن آقا از اعضای هیأت امناء از بزرگای محله بود. بعد از عرض ارادت به امام حسین (علیه السلام) و خوشامدگویی به حاضرین جلسه، که حدود ۱۰ نفری می شد، سر حرفو باز کرد و گفت: «حمید آقا شما به هر حال یکی از بانیان این هیأت هستین. گفتیم در خدمت شما هم باشیم تا برای مراسم محرم برنامه ریزی کنیم و از نظرات شما هم بهره مند شیم.

- حسن آقا نفرمایید. ما خادم امام حسین (علیه السلام) هستیم البته اگه آقا قبول کنن. مستحضرید که مکتب امام حسین (علیه السلام) یه مکتبیه که تو اون باید رشد و تعالی اتفاق بیفته. بنابراین جا داره که روز به روز هم به لحاظ مادی و هم به لحاظ معنوی سطح عملکرد هیأتمون رو ارتقا بدیم. به نظرم اگه ما بتونیم امسال کنار دسته زنجیر زنی، دسته سینه زنی رو هم راه بندازیم، این کار می تونه باعث بیشتر شدن مشارکت مردم بشه و افراد زیادی زیر بیرق امام جمع بشن. مسأله دوم، نظم و انسجام تو هیأت ماست. اگه بتونیم با برنامه ریزی خوب، تهیه لباسای متحدالشکل و سایر اموری که لازمه، نظم و انسجام بیشتری ایجاد کنیم، در مسیر ارتقای هیأت گام مؤثر دیگه ای رو برداشتیم. از دست بنده هم، در این مورد و تهیه لباس و سنج و طبل، هر کمک مادی بریاد اعلام بفرمایین که در خدمت شما باشم. مسأله سوم هم خدای نکرده دامن زدن به اختلافاته. نباید زیر خیمه و لوای امام حسین (علیه السلام)

اختلافی به وجود بیاد. همه ما برای ابراز ارادت به امام شهیدمون قدم برمی داریم اما بعضاً بین هیأت‌ها دیده می‌شه که یه رقابت و یا اختلافی پیش میاد. اگر بین هیأت‌ها با بقیه ی هیأت‌ها اختلافی به وجود اومد، ما باید کوتاه بیایم. نباید صدای بلندگو و طبل هیأت‌ها، ما طوری باشه که موجب ایجاد اخلاص تو عزاداری بقیه ی هیأت‌ها، علی‌الخصوص تو روز تاسوعا و عاشورا، بشه. هیأتی که به خاطر امام حسین (علیه السلام) کار می‌کنه، باید مثل کارخونه‌ای باشه که تو اون ایثار، ایمان، از خودگذشتگی، افتادگی و صبر، تولید و عرضه بشه. الحمدلله همه تو این جمع عارف هستن و نیازی به توضیحات بیشتر نیست؛ العارف یکفیه بالاشاره. صدای حسن آقا بلند شد: «برای سلامتی حمید آقا و شادی روح پدر مرحومشون صلوات.» حمید آقا دست شما درد نکنه. همیشه حضور و پشتیبانی مادی و معنوی جناب عالی باعث دلگرمی و رونق دستگاه اباعبدالله الحسین (علیه السلام) می‌شه. خدا شما رو با امام حسین و شهدای کربلا محشور کنه. ان شاء الله با همدلی و کمک این جمع و بقیه ی عاشقان اباعبدالله سعی می‌کنیم به نکات بجای شما عمل کنیم.

- ان شاء الله. بنده هم از شب تاسوعا در خدمت شما هستم. ببخشید که به خاطر مشغله کاری، زودتر از این‌ها نمی‌تونم در خدمت شما باشم.

به ارومیه که برگشتیم اون قدر درگیر کار شدم که متوجه نشدم کی محرم رسید. هفت شب اول محرم رو تو حسینیه سپاه عزاداری کردیم. شب هشتم خودمون رو به محمودآباد رسوندیم. با محمد حسین به هیأت رفتیم. نوشاد و سید عباسم اونجا بودن. بعد از خوش و بش با آشناها و دوستان دیگه، دیدم که خوشبختانه دسته سینه‌زنیم راه افتاده. خدا رو شکر کردم.

به عزاداری پرداختیم و آماده تاسوعا شدیم. روز تاسوعا دسته‌های ما ساعت ۹ سینه‌زنان و زنجیرزنان به طرف میدون اصلی محمودآباد به راه افتاد.

- بابا چرا کفشاتونو درآوردین؟ پاهاتون درد نمی‌کنه؟

- محمدحسین جان! چرا پسر من درد می‌کنه. می‌خوام گوشه‌ای از مصیبت بچه‌ها و اسیران دشت کربلا رو تجربه کنم و بدونم که اونا برای زنده نگهداشتن دین اسلام چه مصائب و سختی‌هایی رو تحمل کردن.

وسطای راه دیدیم هیأتی راه رو بسته و مشغول عزادارین. به هیأت ما که می‌خواستیم عبور کنیم هم اهمیتی نمی‌دادن. از حسن آقا پرسیدم:

- حسن آقا! این هیأت تازه تأسیس شده؟ سال‌های قبل نبود.

- آره حمید آقا. اینا اکثراً غیربومی هستن. از جاهای دیگه اومدن و تو محمودآباد ساکن شدن. ادعا هم دارن و می‌خوان میدون داری کنن. یکی از بچه‌ها بهم گفت که چند نفر از جوانای هیأت ما قصد مداخله برای بازکردن مسیر دارن. به حسن آقا گفتم به بچه‌ها بگین خدای نکرده کار غیرمنطقی انجام ندن و بیان پیش من. الان یه کاریش می‌کنیم. ۱۰ نفری اومدن. همین که جمع شدن. اجازه خواسته و وارد دسته عزاداری اونا شدیم و شروع کردیم به عزاداری. اونا هم شور گرفتن و مداحشون از این که دسته ما باعث رونق هیأتشون شده بود، تشکر کرده و راه رو برای عبور دسته ما باز کردن و یه الفت و دوستی بین دو هیأت به وجود اومد. شب عاشورا شد. روضه خون داشت در مورد شهدای دشت کربلا ذکر مصیبت می‌خوند. آرزوی شهادت کردم. «خدایا! به عشق حسین علیه السلام و ولایت علی ابن ابیطالب علیه السلام که عمری پوتین پوشیده و به راه افتادم. پس خدایا منو در این راه بصیرت عطا کن تا در سرسپردن به زاده زهرا علیها السلام، در عصر

حاضر کربلایی شمع و عاشورا رو درک کنم و به فیض شهادت برسیم. خدایا سال هاست که این آرزو رو دارم. خدایا امسال به درخونت میام. شاید هم خواستی درخونت، برات شهادتو بهم بدی. همون طوری که بعد از حج به امام حسین (علیه السلام) عطا کردی، نمی دونم. خدایا این توفیق رو از خادم حسین (علیه السلام) دریغ نکن.

من غم و مهر حسین با شیر مادر گرفتم روز اول که آمدم دستور تا آخر گرفتم»



قربانگاه

سال ۱۳۷۸ با فراز و فرودهاش داشت به آخرش نزدیک و نزدیک تر می شد. هر چقدر به آخر سال نزدیک می شدم شوق و شعفم بیشتر و بیشتر می شد. شوق و شعف زیارت خونه خدا، با این وجود ته دلم حسرت نبود پدر تو این سفر آهی سرد رو از نهادم بیرون می کشید. قبل از این باید توصیه هام رو به بچه ها می کردم. دست به قلم شدم و برای فاطمه و محمد حسین نامه ای نوشتن تا وصیتم برای اونا باشه شاید در آینده اونا نباشم. نامه اول رو به دخترم نوشتم:

دختر عزیزم فاطمه! حالا که حرف به این جاکشید جا دارد که چیزهایی را برات بگم. دخترکم! دوران کودکی تو رو به پایان است و دوران مسئولیت و تکلیف زندگانی خودت را شروع می کنی، چقدر خوب است که از اول کار همه چیز را بدونی و ان ها را به راستی به کار بندی.

بین دخترم دین مبین اسلام که کامل ترین مکتب خداوند متعال برای بندگان است سراسر شعور و شناخت و عرفان است. هر چقدر می توانی در این اقیانوس بیکران به عمق معرفت شناکن و از این کوثر زلال، بینایی و بصیرت پیدا کن تا همه چیز را به روشنی بشناسی. چون اگر خوب

بشناسی هیچ گاه گم نخواهی شد البته همانطوری که گفتند در این راه راهنمایانی نیز هستند که با نشان کردن آن‌ها می‌توانی راه راست را همواره پیدا کنی و از این راه به سرمنزل مقصود برسی. راهنمایان، از علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام شروع می‌شود تا وجود مقدس حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه که همچنان در این وادی نورافشانی می‌کنند. حال این گوی و این میدان که به اراده خود چه بکاری و چه بدروی. دخترم من چشم امید به آینده متعالی و بلندت دوخته‌ام که همواره چشم روشن گردی.

بعد شروع به نوشتن وصیت به محمد حسین کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد حسین فرزندم! شیعه علی بودن یعنی سر در راه بلا نهادن. از ویژگی‌های این راه آن است که هر که در این بزم مقرب تراست، جام بلا بیشترش می‌دهند. پس گر مرد رهی میان خون باید رفت

این جاست که زندگی معنا، شیرینی، عشق، سعادت و بقاء پیدا می‌کند. تو را وصیت می‌کنم به مطالعه عمیق تاریخ اسلام، ایران و انقلاب اسلامی به رهبری امام و این که برای ما چه کرد؟ و ما چه کسی هستیم؟ روزگاری مفسدترین انسان‌ها از آن سوی دنیا بلند می‌شدند می‌آمدند و در مملکت ما از ناز و نعمت برخوردار می‌شدند و بدتر از همه آن که بر ما آقایی و رئیسی می‌کردند و تازه مبلغ هنگفتی از ما حق توحش می‌گرفتند ولی امروز چه؟

مگر در دنیا نیستند انسان‌هایی که ادعای ترقی و پیشرفت دارند و در وضع یاد شده هستند؟ و تازه تعدادی هم هستند که مسلمان هستند و در سیه‌روزی و ضلالت زندگی می‌کنند. پس چنانمی‌توانند خود را نجات دهند؟ قرآن می‌خوانند؛ روزه می‌گیرند و در بیان، به خدا معتقدند پس چرا زیر یوغ غیر خدا می‌روند؟ چرا غیر از خدا از دیگری ترس دارند؟ چرا؟ چرا؟

پسرم! رازی را با تو در میان می‌گذارم که اگر این راز را در درون پیروزی، جواب چراهای فوق را پیدا می‌کنی. در یک کلام، در این راه علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام رمز کار هستند و توفیق، در راه پیوستن به سلسله طیبه امامت و ولایت است. اگر یافتی و راه رفتی با آن‌ها، در دنیا با عزت و در آخرت با سعادت خواهی بود و گرنه خدا می‌داند. پس علی علیه السلام رو بشناس؛ فاطمه علیها السلام را بشناس؛ فرزندان آن دورا پیدا کن و در زندگی آن‌ها دقت کن و بعد از عمر شریف آن‌ها، وجود نازنین حضرت بقیه الله الاعظم عنه السلام را جويا باش؛ از آن طریق ولایت را پیدا کن و خود را بیمه کن؛ آنگاه چه شیرین است در شب تاریک و تیره‌ای که سراسر دنیا را فرو گرفته با این مشعل فروزان به سوی تکامل راه پیمودن.

پسرم! همواره به فکر فردا و فرداها باش و مبادا که خود را به دست باد بسپاری که تو را ببرد. هر چند که در جهت مثبت، شناخت هر واقعیت و سر در راه شناخت‌ها نهادن است که می‌تواند کشتی را در دریای طوفان زده حوادث عصر حاضر که به دست افکار مادی و غیر الهی و بدتر از آن از خود بیگانه شدگانی که با نام خدا و با ظاهری خداپرست گرفتار آمده‌اند را به ساحلی مطمئن و با ثبات برساند.

آری! امروز باید به فکر فردا بود و فردا را می‌بایست امروز ساخت، هر چند که لازم می‌آید تا با پشت سر داشتن گذشته و عبرت گرفتن از آن بر دیدگاه تاریخ بنشینی و فردا را نظاره‌گر و جويا باشی و لیکن همواره و همیشه به یاد آن باش تا غفلت تو را فرانگیرد.

در مسیر حرکت بدترین آسیب و برای هر سالک آن است که فراموش کند برای چه به راه افتاده و به کجا می‌رود؟ فراموشی هدف، یکی از علل سقوط است پس آن چنان که عرض کردم آن را بشناس و دریاب و آنگاه که نور ولایت را یافتی نگه دار و پاس بدار و جويا باش.

در دورانی هستیم و خواهیم بود که اسب سرکش و بی جهت تکنولوژی و

پیشرفت‌های علمی، افسار از دست سواران ناآگاه و یا حتی می‌توان گفت راه گم کرده گرفته و چهار نعل به سوی شقاوت و ضلالت انسان می‌تازد و گویا با راهی که سردمداران این جریان در پیش گرفته‌اند روز به روز بر عمق فاجعه افزوده می‌شود و سرعت حرکت این جریان آن قدر زیاد است که در بسیاری از موارد در حالی که هنوز در انتظار وقوع آن هستی مدت‌ها از وقوع آن سپری شده‌است و تازه متوجه آن می‌شوی. بماند به یادگار. والسلام

بالاخره روز موعود فرا رسید. ۱۷ اسفند سال ۱۳۷۸ با بدرقه خانواده برای حج تمتع عازم سرزمین وحی شدم. توفیقی بهتر از این، برام قابل تصور نبود. باید از این توفیق دست داده به خوبی استفاده می‌کردم. توفیق نیابت اعمال پدر و توفیق طی آخرین مرحله بازسازی خودم و درخواست برات شهادت.

بعد از سعی صفا و مروه به روز عرفه رسیدم. برای شناخت خود به گذشته‌ام برگشتم. کارنامه‌ام رو مرور کردم. برگه کارهای هیأتی، مذهبی، دینی، خانوادگی، اجتماعی، اداری و نظامی رو ورق زدم. نمره قابل قبولی برای خودم نمی‌تونستم بدم. عمری بر من گذشته ولی احساسم اینه که درونم سنگین‌تر شده. نفس، کار خودش رو کرده. با زنجیر نفس تو وجود که نمی‌شه پرگشود و پرواز کرد. با این شیطان درونی که نمی‌شه به شهود و دیدار یار رسید. شرمساری، شدت اشک‌ها و استغفارهام رو بیشتر کرد. باید برای رهایی از نفس کاری کنم. باید عَشَقه نفس رو از وجودم باز کنم. باید قربانیش کنم. اون موقعه که میشه عید گرفت؛ عید قربان. اما نمی‌داشت؛ رجمش کردم. با قربانی کردن گوسفند، من هم تیغ بر گلوی نفسم کشیدم و ابراهیم‌وار خود رو از قید و بندش آزاد کردم. سبک شدم احساس کردم می‌تونم پرواز رو تجربه کنم. تو مسجد الحرام مجوز پرواز خواستم. به من دادن. سبک بال برگشتم. از حالم به خدیجه گفتم. تو جوابم گفت که تو باید بمونی و راه رفتگان و شهدا رو ادامه بدی. سنگر اونا نباید خالی بمونه اما برای من مجوز پرواز صادر شده بود.



ستاد کل

تابستون سال ۷۹، پس از انتصاب سردار کاظمی به فرماندهی نیروی هوایی سپاه از من خواستن که به این نیرو ملحق شوم اما نرفتم. پاییز همون سال به دعوت امیرسرتیپ لطفیان به معاونت بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح مأمور شدم باید کوله بار خودمون رو می بستیم و به تهران می رفتیم. تو خونه های سازمانی ساکن شدیم. تو تهران به عنوان مدیر دفتر تحلیل مشغول به کار شدم. سال ۸۱ آزمون کارشناسی ارشد قبول شدم و به عنوان شاگرد اول رشته مدیریت منابع انسانی موفق به اخذ درجه کارشناسی ارشد شدم.

تابستان ۸۴ مهیای تحصیل در مقطع دکترا بودم که سردار کاظمی از طرف مقام معظم رهبری به سمت فرماندهی نیروی زمینی سپاه منصوب و به محض انتصاب، از من خواست تا مسئولیت ریاست دفترش رو قبول کنم. قصد ادامه تحصیل داشتم. نتونستم مقاومت کنم. منو به نیروی زمینی بردن. بالاخره با قبول مسئولیت معاونت اطلاعات توسط سردار حنیف، حلقه قرارگاه حمزه کامل شد. مدت ۵-۴ ماه حضورم تو نیروی زمینی با تلاش های شبانه روزی و بی وقفه و با سرکشی پی در پی از یگان ها و مرزها

آغاز شد. احساس می‌کردم وقت کمه و کار زیاد. از خوزستان و سیستان گرفته تا کرمان و مازندران، سردار کاظمی هر جا که می‌رفت منو و حنیف و مهتدی رو با خودش همراه می‌کرد.

- مامان خدا به خیر کنه، بابا خیلی اخلاقش عوض شده.

- نه دخترم چیزی نیس.

- مامان چند بار تو خواب دیدم که بابا شهید شده.

- به دلت بد نیار دخترم.

شب روز سه شنبه ۲۲ آذرماه بود. به خونه که رسیدم بعد از شام نشستم تا بعضی از کارهای مأموریت به مازندران رو آماده کنم. بچه‌ها رفتن و خوابیدن. خدیجه بهم گفت که «حمید! فاطمه می‌گه که چند بار توی خواب دیده که تو شهید شدی.» وقتی این رو شنیدم خیلی خوشحال شدم. بی‌درنگ به اتاق فاطمه رفتم. خوابیده بود. صورتش رو بوسیدم. برگشتم و به خدیجه گفتم: «نمی‌دونم چطور شده که همه رفتن و ما تا حالا موندیم.»

- حاجی یه بار دیگه هم بهت گفتم؛ شما باید بمونی و راه اون‌ا رو ادامه بدی.

- خدیجه می‌ترسم از اون روزی که ما جزء دسته دوم یا سوم بشیم.

- حمید! فاطمه خیلی نگرانته شده. این حرف‌ا رو جلوی بچه‌ها نزن.

- سعی می‌کنم. چشم.

جمعه ۱۶ دی ماه، مهمون داشتیم. سبحانی و خانواده‌اش هم بودن. قصد داشتیم از مهمونا خودم پذیرایی کنم.

- فاطمه می‌خوام امشب من و تو از مهمونا پذیرایی کنیم و نذاریم مادرت دست به سیاه و سفید بزنه. هستی؟

- آره بابا جون. مهربون شدی.

- دخترم من همیشه مهربونم. خودت خوب می‌دونی که من عاشق

- آشپزی و این جور چیزا هستم.
- بذارید منم کمکتون کنم. این جوری که نمی شه.
- نه خانوم شما فقط زحمت می کشی و پیش مهمونا می مونی تا اونا تنها نباشن. همه کارا با من و فاطمه است.
- بابا پس من چی.
- محمد حسین تو هم برو بشین پیش مهمونا. امروز من و فاطمه با هم قرار گذاشتیم در خدمت شما باشیم.
- بابا تو به جای این که هوای منو داشته باشی هوای دخترتو داری.
- این انصاف نیست. اگه هوامو نداشته باشی، هوایی می شم ها.
- پسر من برو بشین. اونی که می خواد هوایی بشه منم نه تو.
- بابا باز شروع کردی؟
- حمید آقا دستت درد نکنه چه شامی پختی! خدیجه خانم! توی سردشت هم که بودیم، حمید از این کارا می کرد. البته اون موقع غذاهاش بهتر از این بود.
- سبحانی! دستت درد نکنه؛ حیف این شامی که برات درست کردم خوردی.
- بعد از شام با سبحانی در مورد مأموریت صحبت کردیم «قراره ۱۹ دی ماه برای انجام مأموریت عازم منطقه عملیاتی شمال غرب بشیم. به همین خاطر خیلی کار دارم تا مهیای این سفر شم.»
- بابا تو هم که همیشه یا کار داری یا مأموریت هستی.
- خودت که در جریان هستی و خوب می دونی. ذات کار ما اینه دیگه...
- شب روز دوشنبه ۱۸ دی بود و من هنوز کارام تو ستاد تموم نشده بود که دیدم تلفن زنگ خورد. محمد حسین بود.
- بابا پس کی میایی خونه. دیر شده.

- باشه پسر ۸ ساعت میام خونه
 - بابا به ساعت نگاه کردی؟ الان ساعت ۱۱ شبه.
 - ا! چه زود ساعت ۱۱ شده. باشه الان پامی شم و میام.
 وقتی که به خونه رسیدم، اونقدر خسته بودم که دلم می خواست فقط
 بخوابم. با این وجود کتابی با موضوع کردستان رو از توی کیفم درآوردم تا
 نگاهی بهش بندازم.

- حاجی این شب آخر هم ول نمی کنی؟
 - این کتاب رو نگاه کن، ببین کردها چقدر زجر کشیدند.
 این رو که گفتم خدیجه از اتاق بیرون رفت. نمی دونم کی خوابم برده بود.
 برای نماز صبح بیدار شدم. حال عجیبی داشتم. نمازم رو با آهنگ
 خاصی خوندم. بیشتر رنگ و روی عاشقانه داشت تا عابدانه.
 - سلام حاجی!

ناخداگاه به جای جواب سلامش گفتنم: «خدا به دادمون برسه ما تو
 قبر چطور باید طاقت بیاریم؟» این حرف من باعث ناراحتی خدیجه شد
 و گفت: «حاجی اینم شد جواب سلام ما؟ شرمندش شدم. از شرمندگی
 دیگه نتونستم جوابشو بدم. مثل کسی که چیزی رو گم کرده باشه، توی
 خونه می گشتم. می خواستم سری به خونم بزنم و بعد عازم مأموریت بشم.
 - حمید! دنبال چیزی می گردی؟
 - نه. چیز خاصی نیس.

- حمید بیا! این سیب دو رنگ رو یه هفته هست برای تو نگه داشتم.
 دیگه نمی دارم با شکم خالی بری سرکار.
 - دستت درد نکنه. نشستم و آروم و با حوصله سیب رو خوردم.
 - خدیجه خانوم دیگه کاری نداری.
 - نه به سلامت. مواظب خودت باش.

- بابا برای چی پله‌ها رو پایین اومدی؟ دستی تکون دادم و رفتم. سوار هواپیما شدیم ساعت حدود ۸ صبح بود. علی رغم این که شب هم دیر خوابیده بودم اما اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم. هیجان پرواز داشتم. هواپیما بلند شد. سردار کاظمی از بچه‌ها خواست تا صلوات بفرستند. همگی صلوات فرستادیم. هواپیما داشت به ارومیه نزدیک می‌شد که موتورهای هواپیما از کار افتادن. ساعت ۹:۳۵ دقیقه صبح بود که من به زمین نشستم تا جسمم رو تحویل خاک بدم و زمین رو به مقصد آسمون ترک کنم.

خوشا آنان که در این عرصه خاک چو خورشیدی درخشیدند و رفتند

والسلام

آخرین وصیت نامه سردار شهید حمید آذین پور

شهادت می‌دهم به وحدانیت و یکتایی خداوند متعال که غیر از آن بود فساد و تباهی بر سراسر عالم چیره می‌گشت. شهادت می‌دهم که حضرت محمد بن عبدالله ﷺ آخرین و کامل‌ترین پیامبر الهی است و با وجود نازنین آن حضرت حجت بر تمام انسان‌ها تمام گردیده که هر آنچه باید انسان را از گمراهی نجات بدهد و هر آنچه باید انسان را به سوی سعادت و خوشبختی رهنمون نماید. در رسالت اشرف مخلوقات و راه سنت و سیره آن حضرت ﷺ موجود است. شهادت می‌دهم که حضرت علی بن ابی طالب ؑ جانشین برحق و بی‌بدیل رسول گرامی اسلام ﷺ است؛ شهادت می‌دهم که فرزندان علی ؑ و فاطمه ؑ از امام حسن ؑ و امام حسین ؑ گرفته تا حضرت بقیه الله الاعظم ؑ که جهان به وجود آن حضرت حیات دارد سلسله نور و هدایت الهی هستند که هر آن کس که این نور را دریافت کرد هدایت یافت و هر آن کس که نور را ندید در سیه‌روزی و تباهی غوطه‌ور گردید. شهادت می‌دهم که زمین هیچ وقت از حجت خدا خالی نیست و همواره نظر اوست که ما را زنده نگه می‌دارد و ولی و خلیفه اوست که ما را به تکامل سوق می‌دهد. در وصیت‌نامه‌های گذشته‌ام مواردی را بیان

نموده‌ام که در نوشته حاضر از ذکر آن‌ها خودداری می‌نمایم تا از تکرار مکررات جلوگیری شود. لیکن در این وصیت‌نامه مواردی را خطاب به پسرم محمد حسین مطرح می‌نمایم که ان شاء الله مفید دنیا و آخرت وی و سایر بازماندگان باشد. پسرم اولین وظیفه‌ای که در خصوص تو داشتم تا آنجا که مطلع و آگاهم به خوبی ادا نموده‌ام و بر همین اساس یکی دیگر از فرضیات خود را بر تو تمام کردم و نامی نیک و کامل بر تو نهادم که ضمن رفع مسئولیت از خودم در این بخش از کار مسئولیت سنگین مضاعفی را بر دوشت گذاشته‌ام. همچنان که خواهرت را به نام مبارک و آرام بخش و با شرافت و فضیلت فاطمه آراستم. او را نیز از این موهبت عظیم بی‌نصیب ننمودم. فاطمه نامی است که یادآور اولین شهید ولایت و امامت است. گرچه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام دختر پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله است و به واسطه حضرتش رسالت پیامبر صلی الله علیه و آله در امامت کامل گردید. فرزندم امروز ادامه سلسله طیبه و نجات بخش امامت در دست ولی امر مسلمین حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای است و اگر او را دریافتی امام خود را شناختی و اگر خدای ناکرده مقام و منزلت و جایگاه رفیع ولایت را نشناختی به منزله حدیثی خواهی بود که چون امام خود را نشناخته‌ای مرگ تو در کفر خواهد بود که خداوند نیاورد آن روز را و مطمئن هستم که نطفه و لقمه پاک تو بزرگترین سرمایه تو در شناخت امامت در هر زمان به ظهور منجی عالم بشریت خواهد بود. فرزندم شیعه علی علیه السلام بودن یعنی سر در راه بلانهادن و از ویژگی این راه آن است که هر که در این بزم مقرب‌تر است جام بلا بیشترش می‌دهند. پس اگر مرد رهی میان خون باید رفت و اینجاست که زندگی معنای شیرینی عشق و سعادت بقا پیدا می‌کند. تو را وصیت می‌کنم که به مطالعه عمیق تاریخ اسلام ایران و انقلاب اسلامی بپردازی تا دریابی اسلام یعنی چه؟ ما که بودیم و انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام علیه السلام

برای ما چه کرد؟ پسر مرازی را با تو در میان می گذارم که اگر این راز را در درون سپروری در می یابی و جواب چراهای فوق را پیدا می کنی. در یک کلام، در این راه علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام رمز کار هستند و توفیق، در راه با پیوستن به سلسله طایفه امامت و ولایت است. اگر یافتی و راه رفتی با آنها در دنیا با عزت و در آخرت با سعادت خواهی بود و گرنه خدا می داند. پس علی علیه السلام را بشناس فاطمه علیها السلام را بشناس. فرزندان آن دو را پیدا کن و در زندگی آنها دقت کن و بعد از عمر شریف آنها وجود نازنین حضرت بقیه الله الاعظم را جويا باش و از آن طریق ولایت را پیدا کن. خود را بیمه کن و آنگاه چه شیرین است در شب تاریک ظلمانی که سراسر دنیا را گرفته، با این مشعل فروزان به سوی تکامل ره پیمودن. پسر مرا همواره به فکر فردا و فرداها باش و مبادا که خود را به دست باد بسپاری تا تو را ببرد. آری امروز باید به فکر فردا بود و فردا را می بایست امروز ساخت. هر چند که لازم می آید تا با در پشت سر داشتن گذشته و عبرت گرفتن از آن بر دیدگاه تاریخ بنشیني و فردا را نظاره گر و جويا باشی. عمری بر ما گذشت ولی احساسم این است که درونم سنگین تر شده و شرمسازترم و دستم با کراهت بسوی قلم می رود ولی به یاد دارم که همسنگر شهیدم زمزمه می کرد

خدایا من بدم اما تو خوبی یقین دارم که تو ستار العیوبی

پس خدایا به عزت و کرامت مقربان درگاهت همچنان که تاکنون آبرویم را نریخته ای دستم گیر و گناهانم بریز و مرا به سوی خود ببر. وصیت می کنم قبل از هر کسی خود را به تقوای الهی و راه خدا رفتن به تمام و کمال و توفیق آن را برای رهروان راه حق بالاخص خود. از درگاه خداوند خواستارم و تاکید دارم به آشنایان و دوستان علی الخصوص برادران و خواهران و همسر و دخترم (فاطمه) که هر چه دارید در درگاه خداوند آماده نمایید و راه خدا را پیدا کنید. دخترم اعتقاد و ایمان به خداوند تبارک و تعالی را

درون خود مستحکم نما و خداشناسی را در زندگی اولیاء و ائمه الهی علیهم السلام تحقیق کن و درونت را به نور قرآن آشنا گردان. پس سر این سلسله را پیدا کن و دست خود را به آن بگیر تا در راه رسول خدا صلی الله علیه و آله قدم نهی و گرنه راه ضلالت و گمراهی است. غم و محبت اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله را پیشه کن و سینه را در غم این خانواده بسوزان و چهره را به شادی آن‌ها برافروز. قیام حسین علیه السلام در کربلا و ادامه آن توسط حضرت زینب علیها السلام را مطالعه نموده و درک کن و پیدا نما و آنگاه به آن عمل نما که همه چیز را خواهی یافت. هر چند سخن زیاد است ولی هر چه هست در آنچه گفتم گم نیست، پس تو را به آن وصیت می‌کنم.



عکس شهید حمید آذین پور







